



عکسی از کودکی روح الله
در آغوش پدرش که توسط
برادرش بسندیده در اختیار
نویسنده قرار گرفته.



تا شبی که آن گویبده پر شهامت و جان
بر کف گرفته را بسی تکلف و ریا در خانه ام زیارت
کردم و بهمان شکل که قبلاً در ذهنم تداعی و
مصور گشته بود، ایشان را به هیأت «ابونواس» شاعر
ایران سراد هزل گوی دربار عباسیان یا رشیدالدین
بلخی ملقب به «وطواط» و یا «عبید زاکانی» لطیفه
سنتج نادره سرا مجسم دیدم، لیکن بیکبار در یافتن
که این شیرین طبع بده گوی معاصر از هر سه این
سراپندگان دانشها بسیرات برده است.

حال که صحبت از این سه تن شاعر نام آور شد،
برای آنکه تلیق ذهنیم را با وجه تشابهشان به خواجه
نصیری در پایید از هنر یک چند کلمه میگویم:

به ابونواس ایراد کردند تو که با خاندان دانشمند
توسختی تا این اندازه نزدیکی و دوستی و اختلاط
داری چرا هجو همه، یا ذکر نام یک یک کرده ای؟
گفت: تا آیندگان و مستبعمان هرگاه نامشان
بخواهند از هجویاتم استخراج کنند، اتفاقاً امروزه
پس از دوازده قرن، پیش بینی اش درست در آمده.

در مورد رشیدالدین و طواط هم که از لحاظ جثه
کوچکش بدو لقب و طواط داده بودند در شهامت از آیه
ذکر بود که در جنگ سلطان سنجر با اتسز خوارزمشاه
که در محاصره «هنزار امب» با سرودن جوایبه شعر
انوری که در مدح سنجر ساخته و قدحی بسیار مضموم بود در
واقع جان بر کف نهاد، که یک بیت آن چنین آمده
است:

گر خصم تو ای شاه شود رستم گرد

یک خرز هزار اسب نتواند برد

بگذریم از اینکه پس از تصرف هزار اسب

محکوم به مرگ شد و پشاعت علی بن احمد رئیس

دیوان منجر از مهلکه حتمی نجات پیدا کرد لیکن

شهادتش در توار یخ به ثبت آمد.

اتنا شاعر منتقد و بذله گوی سوئین، یعنی عبید

زاکانسی، معاصر حافظ که تا با امروز قریب ششصد سال

مردم را خندانده در دوره قدرت زاهدان متعصب قشری در

مقابل آنهمه بیداد چه لطیفه ها که بزیان آنان ساخت،

و برتر از همه، نظم موش و گربه را بدان سادگی و

روانی چنان در دهانها انداخت که در همه جا نقل

مجلسها و محفلهاش نمود.

پس، اینکه گفتیم پرنده ما، وارث اصیل خصائص

این سه تن شاعر است اغراق نگفته ام، مهمتر از

همه آنکه این شاعر از اخلاق خواجه نصیرالدین

طوسی، بزرگترین دانشمندان و سیاستمداران قرن

هفتم ایران است که تاریخ فرهنگ ایران، نام او

را برای همیشه در سر لوحه عالمان فلاسفه ثبت کرده

است، در اینجا است که در مورد حمید باید گفت که: المولد

سرایبه. خواجه در شعر طبعی وقاد و تکه سنج و بذله

گو دارد و با گفتار ساده و روان اوضاع غم انگیز و

اجتماعی روز را گاه، با یک بیت چنان توجیه میکند که

گویای دریایی را در قطره ای نشانده است، هر منصفی

که بدو برخورد میکند و با وی دمساز میشود، بسی اختیار در دل

میگوید حقا که: جهانی است بنشسته در گوشه ای.
دکتر حمید خواجه نصیری (پرنده) در خط و
نقاشی هم دستی دارد که مورد تحسین هر
صاحب نظر است و من یکی از آثار او را زیب کلبه
محقر خود ساخته، و همواره چشمم، از آنهمه
جمال و ریزه کاری استادانه، دل را سرشار از ابتهاج و
نشاط میسازد.

بهر تقدیر تا قبل از این تاریخ که خواجه
کتاب اخیر خود را آفتابی سازد هرگز بخاطرم
خطور نمیکرد که این مرد در کتاب نویسی و نشر
فصیح و بلیغ اینهمه قوی و بر قدرت باشد.

هنگامیکه صفحاتی چند بطور گلچین از آنرا
برایم قرائت نمود یقین در یافتیم که خواجه بتمام
نکات و رموز نویسندگی پی برده و بمنزله
دانشمندی است که لا اقل سی سال شبانروز در این وادی
بی انتهی سیر و تفحص کرده و شیوه ای نیست که
از نویسندگان توانای نشر دری برجای مانده که بر او
پوشیده و یا مجهول افتاده باشد.

در این کتاب من درباره مطالب سیاسی و دینی
بعلمت آنکه از رشته تخصصم خارج است و بیش از حد
متعارف چیزی نمیدانم اظهار نظری نمیکنم.
اما درباره کتاب نویسی و آیین نگارش و داستان
پردازی و نکته سنجی، نویسنده این کتاب را در حد
کمال یافتیم.

میدانید نوشته را وقتی بلند و دلنشین و گرانبها

باید دانست که نخت از نظر معنی، هر مظهر آن، حداقل مطلب تازه ای بخواننده بیاموزد و هرگز اسباب گمراهی نگردد و هیچ قسمت از آن ملال انگیز نباشد.

دوم آنکه نشر، خالی از غلط انشایی و املائی بوده، کلمات برای توجیه معانی، بطور صحیح در التزام درآمده، افکار منظم و دقت کامل در تمام مطالب بکار رفته و جوهر منطقی و استدلال از تحشی آن متجلی و ساطع شده باشد.

نویسنده باید چنان زیر دست باشد که خواننده از خواندن صحیفه اول مسحور افکار، عقاید، بلند نظری، پری معانی، نازگی گفتار و بالاخره زیبایی الفاظ او نگردد، چه نوشته هم از لحاظ ظاهر و هم از نظر باطن باید ویراسته و دلنشین و چشمگیر باشد.

نشر خواجه، نثری است ساده کمی متمایل به مسجع، غیر مصنوع، نه ملال آور است و نه دور از ضاعیات ادبی، اما در کمال متانت و اعتدال، نمک پاشی هایش از ابتدال بدور و اینجاست که به خواجه نصیری باید آفرین ها گفت که رعایت اینهمه نکات را در نثر نموده است.

در صد سال اخیر زبیا و ساده ترین نثر پیر و پیمان دری را میرزا حبیب اصفهانی، پرنس ملکم خان، دهخدا و جمالزاده برگزیده و بالاخره حجازی آنرا بسحد کمال رسانیده است.

علاوه بر نکات صحیحی که در این کتاب

یافتیم این بود که نویسنده ضمن آوردن مطالب فلسفی و عقلی بسیار جدی، بیکبار چنان ظرایف بدیع آورده که هرگز خواننده احساس خستگی نمی‌کند.

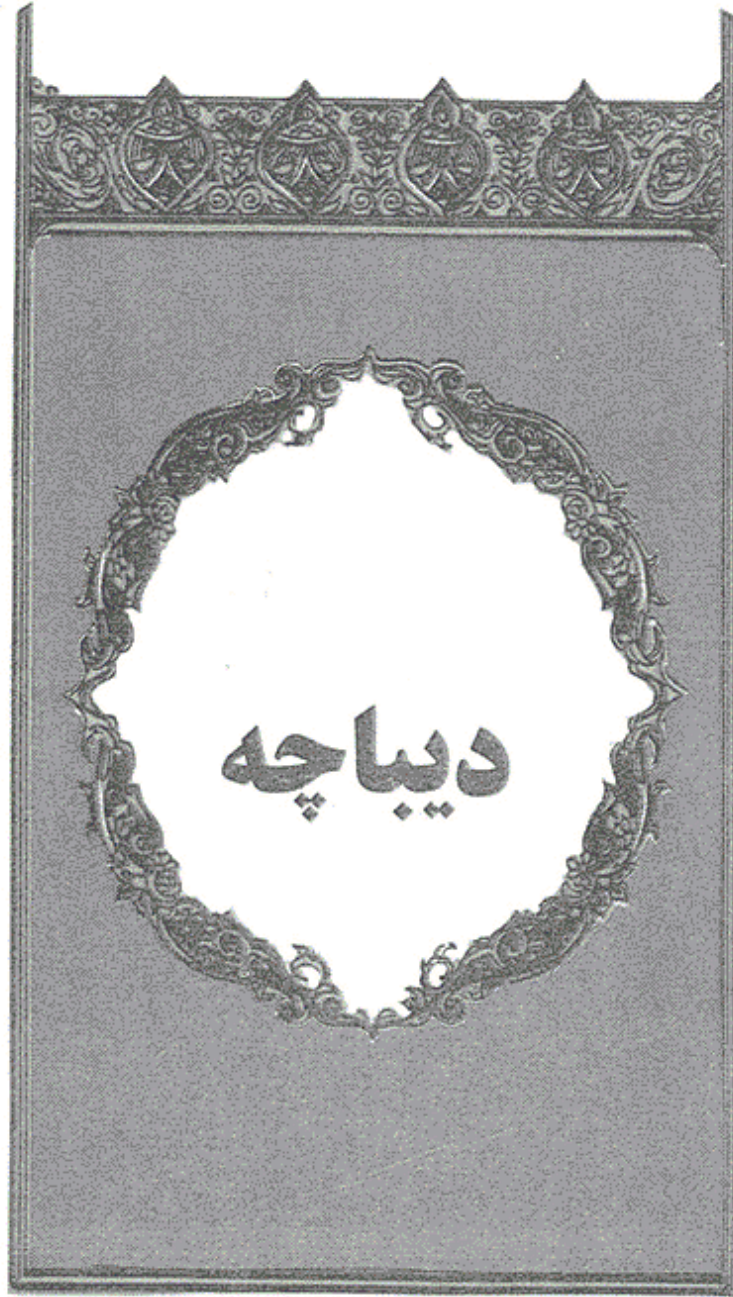
شاهکار این کتاب در خنداندن و گریاندن همه است، اما خنده‌هایی که از صد گریه، مولم‌ترو دردناکتر است.

سفره این کتاب مملو از طعم‌های روحانی است که خورد و کلان، پیرو جوان در آن واحد، از آن بهره می‌گیرند، خواننده در هر سن و سالی که باشد با اندازه وسیع و طاعت و بضاعت از آن مستفید می‌گردد و بهر صحیفه که پیش می‌رود بخواندن حیرت‌زده و مشتاق‌تر می‌شود.

همین شیوه‌هاست که این کتاب یا امثال آنرا در آسمان هفتم قرار داده و جزو شاهکارهای ازلی و جاویدان بشمار می‌آورد.

آری هر صاحب‌نظر مشتبعی که این کتاب را بخواند ادعان خواهد نمود که خواجه نصیری از آنرو بدین مقام رسیده که خاطر سوزانیده، و آلا هر کتاب نویسی بر آن حد نیست که چنین در صف پاکیزه گویان طرفه در آید.

لس انجلس سوّم ژانویه ۱۹۸۳ میلادی



سالها بود که از باغ خاطربه پیراستن
کتابی برای فرزندان دل‌بند و یاران اندیشمند
سرگرم بودم تا برسیم یادگار بدانان بسیارم،
چه همواره بر آن بوده‌ام که گاه از یک بیت
شعر یا قطعه نثری، همچون آفتاب میتوان
جهانی روشن ساخت، کیست معتقد نباشد
یک اثر معنوی هرگاه از پدری سالخورده و
جهان‌دیده بی‌زمانگان هدیه گردد هزار بار بهتر
از ارث کلان یا مرده ریگی نباشد که وارثان
بتفاریق بخورند و باعتبار آن جیفه ناپایدار دنبال
کمال و معرفت نگردند؟

اتفاقاً فصلی چند در این ایام از آن کتاب
فراهم آمده بود و گاهی بر یاران کریم و
فرزندان ندیم قرائت میشد، که بیشتر اوقات
مستمعان اصرار داشتند هر چه زورتر این
وجیزه بزور چاپ درآید، بو که مورد اقبال عامه

قرار گیرد.

هنوز درگیر و دارتقیح و اصلاح بودم که
چندی قبل بحکم ضرورت سفری به پاریس
کردم و برحسب اتفاق پیری نود و اند ساله در
محل اقامتم بملاقات آمد و شرح کشفی
از وقایع پشت پرده ایران برایم عرضه
داشت که در ششدر حیرتم انداخت و همو
سبب گردید قبل از اتمام آن کتاب بنوشتن این
سرگذشت پردازم.

من این مرد فرتوت را سالها قبل در
مخالات در ملک پدری خود دیده بودم که
گاهگاه همچون سائلی در لباس روضه
خوانان و دعانویسان بدریوزگی بخدمت پدرم
میآمد و با دریافت چند قران پول نقره دست بدعای
خانواده برمیداشت و بعضی اوقات هم بر
روی قطعه کاغذ یا پوستی، ادعیه ای کج و

معوج نوشته باندرن خانه برای تحبیب و ابراز
اخلاص زنان میفرستاد و از مادر و سایر خانواده
بعنوان صدقات و نذورات چیزی دریافت
میداشت و از نانهای خانگی چند گرده
پرشالش میگذاشت و میرفت.

پدرم او را گاه، هندی یا هندی زاده خطاب
میکرد و از عجایب و غرایب هند از او چیزها
می شنید و چون اطلاعات کاملی از آن
سرزمین داشت گفتارش من و سایر برادران را
ساعتها بخود مشغول میداشت.

من بچند دلیل نام او را آشکارتر از
آنچه خود گفته روشن نمیدارم، نخست آنکه
در آن دوران برای خود اسامی متعددی ذکر
میکرد و امروز هم با انتشار این کتاب جانش
در خطر است...

و شما پس از مطالعه چند صحیفه

از این کتاب او را با اعجاب خواهید شناخت،
اگر چه از من خواسته است این مشروح را
وقتی بچاپ برسانم که وی در گذشته باشد و
یا بکلی اسمی از او نبرم اما چون انتشار این
نوشته ممکن بود پس از درگذشت او اسباب بوک
و مگری پیش بیاورد از این امر پوزش خواسته و او
را تشجیع نمودم که در زمان حیاتش بچاپ
برسد.

اگر می شنوید من توانسته ام به ثمن
بخس شرح حالی از همچو کبسی بدست
آورم سبب این بوده است که میان این مرد با
شوهر خواهرش درگیریهایی بوجود آمده،
چه اینان قریب هفده صندوق مملو از جواهر و
بهترین اشیاء قیمتی کاخهای سلطنتی
را غارت کرده و بخارج از ایران برده بودند، و
قرار بود بین خویشاوندان تقسیم شود و خودش

مالک سهمی بزرگ گردد، اقا پس از قتل خواهرزاده (عامل اصلی، فرزند شیخ حسینعلی منتظری معروف به رینگوا) پدر رینگو مدعی میشود که تمام جواهرات را قذافی بالا کشیده و حاضر نیست نمی پس دهد، بهر حال محل اختفای آن گنج شایگان را از راوی داستان پنهان میدارند، او نیز که از قدیم با برادرش روح الله مناسبات خوبی نداشته مجدداً بغارت و چپاول اشیاء دیگری می پردازد و چون در می یابد ایران برای همیشه بدین بی صاحبی نمی ماند و بالاخره برای خویشاوندانش مجازاتی در میان خواهد بود با مبلغی معادل بیست میلیون دلار و قریب پانزده میلیون جواهر، خود را بپاریس می‌رساند و با وجود چنین ثروت باد آورده ای متصل در حال مستی و هشیاری میگفت

سه‌م من از آن ثروت و مکت لا اقل صد
میلیون لیبره استرلینگ بود که این منتظری
ملعون با دادن شندر غاز پولها را بالا کشید.

من فکر میکنم شعله کینه‌ای که از
اقوام غارتگر در دلش زبانه می کشید بیشتر
او را بدین کار واداشت که شرح حال خانواده را با
جرات برایم بگوید.

در پایان بدین نکته اشاره می‌رود که نگارنده
کمترین تغییری در شرح حال او و
خویشاوندانش نداده‌ام، فقط چون گفتارش بسیار
عامیانه و گاهی خارج از ادب بود سعی کرده‌ام
تا حد امکان برفع این دو نقیصه پردازم و
ضمناً مطالبی که از نظر او چندان مهم
نبود، لیک از لحاظ تاریخ بلوای معاصر
بگمانم بسیار جالب آمد بصورتی
بپرورانم و آنها را فاش سازم که بعدها

برای مردمان صاحب ذوق قسمتهای
مهمی از این سرگذشت را در وجیزه های
دیگر بصورت نمایشنامه درآورم تا مردمانیکه از
راه مطالعه حوصله قرائت نداشته باشند از آن راه
بمآجرهای گریه و خنده آور میهن خود
آگاه گردند.

امیدوارم این اثر ناچیز بسیاری از
ناگفتنی ها را برای همه معلوم بدارد و
آنچه از نکات و بایستگی های یک کتاب کامل
است برای هر خواننده ای به نسبت وسع
فهم بشایستگی هر چه تمامتر عیان و
هویدا بدارد.

لوس انجلس ژانویه ۱۹۸۳ میلادی
پرنده

مناکیران

فصل اول

شب بود و هوای سرد باییزی پاریس در غایت نرمی و لطافت همچو دست معشوق مهربان صورتهایمان را نوازش میداد و برده های توری سالن را برقاصی برانگیخته و از برکت پیمودن چند جام پیایی بیاد وطن حالی داشتیم. در این هنگام بود که پیرمورد بحث چنین آغاز سخن کرد:

پرند عزیزم! شما بهتر از من میدانید تمام مردمی که به زنی ملبان درآمده و با عمامه و ریش و عبا خودی آراسته و با تسبیح و نعلین و من تشا، تن ناموزون پیراسته، سوادى نداشتند و تنها با دوز و کلک با اداء کلماتی از مخرج آنها با لهجه های مصنوعی و نامطبوع بر منابر با

ملاء عام می‌خواهند آنطور تفهیم کنند که عالمنند و بزبان عرب مسلط، در حالیکه بهره ای از معرفت نبرده و بمانند گلخن متحرکی هستند که بارشان جز بهین چیزی نبوده و به ضرر قاطع عوام کالاً نعامند.

بنابراین اگر این حقیر که از رده آنان بقلم میروم امشب در عالم صداقت و راستی آنچه برایتان شرح می‌دهم مغلوط و از نظر ادب مهمل و نامربوط باشد، التماس دارم آنها را بزبانی که عوام را خوش آید و مورد قبول خواص واقع گردد تحریر فرمایید، تا لااقل از اینجهت مثل سایر جهات شرمنده خلق خدای نگشته و مورد ملامت و سخره قرار نگیرم.

آری ملایان فلاش و شیخان او باش در مورد گذران زندگی نکبت بارشان سه مرحله مهم را مشخص و معلوم داشته اند:

نخست کودکی و پیش از درآوردن ریش که بهر عملی از قبیل گدایی، قوادی، مطربی، جلق زنی و لوط دادن دست می‌بازند. سپس دوره جوانی تا مرز چهل سالگی که اعمال مهمشان بیشتر متعه آوردن و پیره زنان در تصرف داشتن و مال بیتیمان بر خود مباح کردن و غمنازی و شراب پنهان نوشیدن و طعام بحرام خوردن و با زندان هم حجه شدن و با کنکان و مفعولان مبادله نمودن و فال گیری و تزویر و دغا ابراز داشتن و هم بر پای منبر و اعظان بی تمیز دغل آموختن است، و بالاخره رسیدن بمرحله سوم، و آن خمس و زکوة مفت بر خود روا داشتن و عوام فریبی بدرجه اولی رساندن و از گرده خلق سواری گرفتن و صفت شیخوخت و بزرگی بخود دادن و محرم محلات و محلل محرمات شدن (حلال را حرام و حرام را حلال کردن). و اسباب عیش نهران و طعام و شراب و حلوا پنهان در دسترس داشتن و بکارت دختران نه سال بالای گرفتن و همچنین کودکان زیاروی مفعول و گاهی فاعل در اندرون برای لهو و لعب در انحصار گرفتن و با نوحقان معاشر و دمساز بودن همه از مراحل آخر عمر است، اقا من خدا را گواه میگیرم با آنکه مرحله سوم را هنوز پایان نرسانده ام از این قبیل اعمال خسته شده و تصمیم

گرفته ام دیگر دست بحرام و زبان بباوگی نیالایم (۱) و با اقرار بمعاصی و توبه بدرگاه خداوند طلب مغفرت کنم و شما هم با نوشتن این شرح و رساندن انابه ام بمردم خاصه ایرانیان که بیجا و از راه غریب نوازی عمری من و خانواده ام را بخود پذیرفته، حلالی بطلبید و حساب مرا از برادر دیوسیرتم جدا بشمارید.

گرچه بعلمت هم خونسی و هم پالگی با این خاندان مزور و سالوسی مرا هم شریک و انباز جنایات آنان خواهید پنداشت، اما من امید به عفو و بخشش مردم نجیب ایران دارم و ملتسم ببرکت قدسی انفاسشان هستم، شما هم ای خواجه نصیری عزیز و ای ولینعمت قدیم قول بدهید این کتاب طوری از آب درآید که آیندگان مرا جزو ملائین خبیث و شیاطین پرنده لیس بشمار نیاورند تا در این واپسین لحظات عمر، آسوده سربالین لحد بگذارم.

و اینک سرگذشت:

تا آنجا که از کودکیم بخاطر مانده اینست که پدر و مادرم در کمال عسرت و تنگی در کراچی زندگی میکردند، پدرم با هیکلی دراز و مفلجی و عقاب آسا با آن پیراهن و شلوار دراز پیچیده و بدون زیر پوش که ضمناً دستاری کوچک شبیه بمولوی ایرانیان بر سر داشت از طایفه نجس ها (۲) بشمار میرفت که روزانه لازم می آمد ده ساعت نجاسات و خاک کروه ها را از کوچه ها و خیابانها جمع آوری کند و عصرها با انبانی چرمین که بگردن می انداخت مقداری نان خشک و پیاز و گاهی گردوی جنگلی و یا چند قطعه نارگیل کپک زده که در زباله ها پیدا میکرد بخانه میآورد و بخورد خانواده میداد و باقیمانده آن طعامها را که بنظر من از مائده های آسمانی گواراتر بود

۱- در سن قریب بصد، آقا قصد توبه فرموده اند، معلوم نیست از غم بی آلتی است یا بگمان خود برای گول زدن خالق؟

صبح و ظهر روز دیگر ما کول ما بحساب می آمد. یکی از مشخصات پدرم بوی تند توتونسی بود بنام پان که همواره از بدنش متصاعد میشد و این رایحه جانکاهی بود از توتون پان که متصل در دهان لای دندانهای خود می نهاد و شبانه روز آنها را مزمزه میکرد و وقتی که چیزی از رmq در آن نمی ماند تفاله را بهر طرف که دلش میخواست از دهان بسوی تف میکرد و در پرده کلبه کوچک حصیری ما از این فضولات شباهت بسیاری به نقاشیهای کوبیسمی امروز پیدا کرده بود.

کلبه ما که در گودالی بیرون شهر بوسیله پدرم ساخته شده بود فقط سه دیوار پوشالی داشت و قسمت ورودی را یک پرده از جنس گونی آویخته بودند، بهنگام بارندگیهای شدید زندگی بر ما دشوار میگشت، یعنی لازم بود ساعتها روی تختی که به بلندی دوگزار زمین ساخته شده بود در میان همدیگر چون حیوانات بخزیم، چه کف کلبه را تا یک ذرع آب و لجن فرا میگرفت.

سقف کلبه را یک برزنت مشگی از نفوذ بارانهای شدید محفوظ میداشت، چون آن محل تقریباً خارج از شهر و در گوشه پرتی واقع شده بود کمتر عابری متوجه آن دخمه نیمه انسانی میگردد، چهار طرف ما را درختان جنگلی پر شاخ و برگ احاطه کرده بود و همین گیاهان ما را از گزند دزدان و یا فقیران سر راهی محفوظ میداشت، باید بگویم بفرض محال اگر دزدی هم بمحل ما می آمد در اثر نبودن چیز قابلی از اناث و پوشاک شرمنده و نادم باز میگشت.

ما همسایگانی فقیر چون خود فراوان داشتیم آلا اینکه کلبه های آنان بفاصله قریب سیصد، چهارصد متر از ما فاصله داشت، از طرفی خانه های حصیری آنها چون در گودال واقع نشده بود موقعیت بهتری از ما داشتند. مادرم «ایندیرا» همچون پدر بخدایان متعدد از قبیل مار بوا، میمون، گاو ماده و فیل معتقد بود و چند عکس از آنها را که پدرم در خاکروبه ها جسته بود

در زیر سقف کلبه آویزان کرده و بدانشا سر تعظیم فرو می‌آورد و گاهگاه در مقابل تصاویر آنها دوزانومی نشست و مرا نیز وادار میکرد که دو کف دست را بهم چسبانده بر روی سینه گرفته نایش آنها کنم و برای سلامت خود و پدر و مادرم استمداد کرده دعاها را لازم را بخوانم.

ما در خانه هیچ موجودی بجز دویز ماده و یک مرغ و یک خروس گر نداشتیم؛ آن مرغ و خروس گویا از خانه همسایگان با پناه آورده بودند چه بیشتر اطرافیان لب بگوشت نمیزدند و غالباً سبزی‌خوار بودند، اما آن دویز سفید را چند آشنا که پنهان از پدرم می‌آمدند و هرگز مادرم برای آنان اسم ثابتی نداشت آورده بودند، چون پدرم از داشتن هر نوع خویش و قومی بجز یک برادر کوچکتر بمن مطلبی نگفته بود، لیک مادرم در غیاب پدرم میهمانهای مرد بسیاری در کلبه راه میداد و از خویشاوندان خود معرفی مینمود، غالب میهمانان که بخانه ما می‌آمدند فقط هنگامی بود که من و پدر لازم می‌آمد در خانه نباشیم و اگر من پدیدم میشد مادرم با دادن چند پول سیاه و حداکثر یک آنه، با اصطلاح دنبال نخود سیاهم میفرستاد... چون میگفت اینها پیغامهایی محرمانه برای پدرت دارند که تو نباید آنها را بشنوی و هر گاه چشمانت کردار آنها ببیند و گوشت گفتار آنان بشنود مثل بچه همسایه ای که یک پا دارد و نصف صورتش را سالک برده و یک چشمش با باقوری شده در خواهی آمد، من هم با آنکه چهار یا پنج سال بیشتر نداشتم بمجرد دیدن یکی از میهمانان پول لازم را گرفته از ترس دلیل شدن پا بفرار میگذاشتم و دوان دوان خود را به بستنی فروشی سیاری که غالب اوقات سر بازارچه ای که با کلبه ما فاصله زیادی نداشت میرساندم و یک بستنی که از شربت رنگین و یخ ساخته شده بود خریده سرمیکشیدم.

غالب ایامی که پدرم بیکار بود بزها را می‌دوشید و در ظرفی آلومینیومی می‌ریخت و غالباً هر هفته پنچ یا شش کیلو شیرپس از تغذیه ما باقی می‌ماند که پدرم با تحکم تمام آنرا بدست مادرم میداد و میگفت: برو

این شیر را بفروش و با پول آن دو من نان، سه کیلو پنیر، یک کله قند، دو بسته چای، سه قوطی انقیه، ده بسته سیگار، بیست قوطی کبریت، یک کیلو قهوه و یک جفت صندل هم برای بچه بخرو و هر چند روپی که باقی ماند برای مخارج ضروری دیگر همراه بیاور.

و این از معجزات و زرنگیهای مادرم بود که عصر چون بکلبه باز می گشت نه تنها تمام چیزهایی که پدرم خواسته بود تهیه میکرد بلکه گهگاه پیراهن و یا لباس گلداری هم برای خود میخرید، از آن تاریخ من هر روز بیشتر بدیده احترام به بزرها بمان نگاه میکردم.

دیری نیابید از پدر و مادر بچه همسایه که آنان هم بزی داشتند شنیدم که آن بزرگ کسی حاضر نشده است به نیم روپیه خریداری کند، اما وقتی که به آنها یادآور شدم که بزرهای ما هر یک هزار روپیه می ارزند (چون تا آن تاریخ مبلغی بیش از هزار نمی شناختم) بدلیل آنکه هر هفته مادرم از پول شیر آنها چنین و چنان خرید میکند و فلان مبلغ هم پول همراه می آورد. در اینجا بود که صدای خنده مستهزانه بلند اولیای دوستم درآمد و من تحمل این تمسخر را نداشتم، چه بی بردم خنده آنها بر اشتباه من از این موضوع دلالت میکرد و وقتی که موضوع را برای پدر و مادرم تعریف کردم روزگارم سیاه شد، چه فوری پدرم چند ترکه از درختهای اطراف کلبه چید و بصورت روی زمین انداخت و تا توانست مرا چوب کاری وله و لورده کرد و بالاخره گفت بروای ولدالزنا تا تو باشی که اسرار خانه را بخانه همسایه نبری... و از همان روز بود که فهمیدم پدرم آدمی مغرض و بد خواه است که هرگز نمی خواهد مردم دیگر نیک معامله کردن و استفاده خوب بردن را از مادرم بیاموزند...

مادرم بسیار زیبا و چشمانی درشت و سیاه داشت که پدرم بهنگام نزاع همواره بدو میگفت امیدوارم که با ناخنهای خود روزی این دیدگان را درآورم و خوراک مرغان و حشی سازم.

من بارها ناظر بودم که بچه های همسایه که در دستگاهشان چند غازی



عکسی از کودکی روح الله
در آغوش پدرش که توسط
برادرش پسندیده در اختیار
نویسنده قرار گرفته.



پیدا میشد کمی شیر در کاسه گلی میریختند و زیر درختانی که روی شاخسار آن پراز مار بود می نهادند و یکی که مختصری نی زدن میدانست بنواختن می پرداخت و آن مارها پایین آمده شیر را می خوردند و گهگاه نیشی یکی از کودکان میزدند و جابجا او را برای باقی میفرستادند، اما چون این کودکان مورد سوء قصد یکی از خدایان (یعنی مار) میشدند اولیانشان خرسند و در کمال غرور جسد فرزند را در کنار دریا می سوختند و با در آب می انداختند و از طرف همه محسود و مفتخر و مباحی بدن بودند که نور چشمی شان با دیگر خدایان در بهشت برین مقام گرفته است.

من با آنکه مراسم را می دیدم و شادی مردم را از این وقایع درک میکردم چندان میل به چشیدن نیش مار پیدا نمیکردم، فقط گاهی که مختصر خاک قند گیر می آوردم در جشن مورچگان شرکت می جستم، یعنی در روز موعود خاک قند یا شکر در مسیر این حشره می ریختم و از کار خود شادمان میشدم.

مادرم همواره طعنه زنان در ایامی که پدرم چیز قابلی برای شام یا نهار گیر نمی آورد بدو میگفت: با این هوش و حرامزادگی و قالتاقی که در نوسراغ دارم در عجبم که تا کنون نتوانسته ای همچون مرتاضان هندی تعدادی مرید گرد خود جمع آوری کنی تا نانت توروغن باشد و با مانند برادرت بشوی که توانسته است قاپ چند انگلیسی را بدزد و در ایامپریال بانک فرایشی شده و مشیرو مشار آنان گردد و سری توی سرها در آورد.

پدرم در پاسخ میگفت مطمئن باش که برادرم همین روزها قول داده است بوسیله انگلیسها کاری بسیار مهم و آبرومند برایم دست و پا کند و ما را از این سیاه چال بیام سعادت بکشاند و بر کرسی عزت و احترام مستقر دارد. شرح حال و عملیات این مرد را ضمن تقریراتم در خمین، قم و تهران خواهید شنید مخصوصاً اسراری که برای ما فاش نمود بسیار جالب بود و چون مقداری از آن اسرار را جمع به عده ای مقتول سرشناس است که تاریخ

ایران تا امروز به قاتلان آنان پی نبرده و اسمی از آنان نیاورده که فکر میکنم برای شما هم بسیار جالب و شنیدنی باشد.

عمویم گرچه بخلاف پدرم هیکلی ریزه داشت اما در هوش و ذکاوت از او بیشتر و بسیار مورد توجه انگلیسها بود. تا آنجا که من دیده ام گاهی بصورت هندوان و گاهی بشکل انگلیسها و بعضی اوقات هم بعینه در هیأت یک آخوند معمم ایرانی مسافرتها با ایران میکرد و وظایفی بسیار مهم انجام میداد که همه وقت مورد تشویق آنان قرار میگرفت.

عمویم در کراچی باشی (فراشباشی) نخستین بانکی بود که معنای مرکز آن در لندن اما بیشتر شعب آن از زمان سلطنت ناصرالدین شاه در ایران تأسیس شده بود و من بعدها که با ایران آمدم روابط محرمانه کارگزاران آنرا با پدرم (بهنگامیکه سری توی سرها آورده بود) دریافتیم، البته نام آن بانک بعدها زبانزد خاص و عام شد و عموم ایرانیان آنرا بنام (۱) بانک شاهنشاهی ایران می شناختند، بهر تقدیر عمو جانم توانست چند مرتبه با لباس آبرومند، پدرم را بقسمت بازرسی، خدمت رئیس تفتیش معرفی کند و بموجب دستور اوراهی ایران گردیم، در سفر اولین بیشتر ایام را در بندر بوشهر و حوالی آن اقامت ورزیدیم و پدرم با همان لباس و دستار و موزه هندی رفت و آمد میکرد.

در این سفر که اقامت ما قریب به شانزده سال طول کشید، والدینم صاحب دو فرزند ذکور دیگر شدند و ما زبان فارسی را بخوبی آموخته بودیم، لیک پدر و مادرم بزبان هندی تکلم میکردند.

من در آن ایام هیچ از کار پدر سردر نمی آوردم، همینقدر می دیدم که پدرم صاحب اسبی شده و غالب ایام را بمسافرتها کوتاه برای بردن و با آوردن مکاتبات خصوصی میگذرانید و چند مرتبه که فرآش بانک شاهنشاهی و با بازرگانان اعم از ایرانی و انگلیسی و مؤسسه اوقاف هند سراغ وی می

آمدند او را (اسگدان) می نامیدند و این واژه قرینه چابار (چهارپا دان) ویا قاصد و برید است.

عده ای نیز او را سردار هندی یا سردار ویا هندی زاده خطاب میکردند. اسم حقیقی پدرم «شانکر» بود که بعدها بدستور انگلیسها به مصطفی مبدل گشت، و اینک شرح ماجرای: قبل از این قضیه که منجر به تعویض نامهای این خانواده بشود لازم میدانم که علت بازگشت این خانوار را بطور موقت مجدداً بکراچی بنویسم: پدرم با هوش و ذکاوت خارق العاده ای که داشت ظرف چند سال بخوبی توانست که انگلیس ها را از خود راضی و خرسند دارد و قریب هفتاد سال قبل بعلت ناراحتی هایی که برادر دؤمم برای او و خانواده فراهم میکرد تصمیم گرفت او را بکراچی باز گرداند و بدست عمویم بسپارد تا از شر اوراحت و در امان بماند.

گرچه در مرحله نخستین میخواست خود و فرزند ناخلف به تنهایی به هند باز گردند لیک مادرم ایندیرا فشار آورد که همگی با بچه ها برای آخرین دیدار اقوام همراه وی باشیم.

من اینجا دبگربحاشیه و توضیح بسیار نومی پردازم، همینقدر میگویم پس از یکماه اقامت مجدد در کراچی روزی که قصد داشتیم فردای آنروز با کشتی عازم ایران شویم پدرم، من و برادر دیگرم را همراه خود به نزد «مستر ساکون» رئیس کل بازرسی بانک شاهنشاهی ایران در کراچی برد تا دستورهای لازم را از او گرفته و آنچه لازم است انجام دهد.

بیادم می آید در یکی از خیابانها بگاوماده ای برخورد کردیم که در وسط راه تقریباً سد معبر کرده بود و عده ای اطراف او را گرفته و با احترام بان می نگر بستند، اتفاقاً مادرم با برادر دیگرم در آن جمع ایستاده بودند، پدرم بمنجرد دیدن گاو خود را بدور رسانده با نوک انگشتان ز بردم گاو

مختصر مالش و حرکتی پدید آورد که گاو در اثر آن مقداری ادرار از خود صادر کرد، پدرم با عده ای دیگر با شادی و عجله مشت‌های خود را از آن ادرار پسر کرده بصورت وریش و سبلت از بناگوش دررفته مالیده و چند جرعه نیز سرکشیدند، پس از آن مادرم نزدیک آمده و از آن شاش مقدس مقداری که مانده بود بعنوان تبرک بصورت من و سایر خانواده مالید و گفت: مطمئن باشید که این سفر برای ما بی خطر و دلپذیر خواهد بود، و چون توجه من و برادرم را بدین اعمال دید مجدداً کرنشی بگاو نمود و پدرم گفت: هزار شکر که می بینم فرزندانمان هم اگر چه بیشتر عمر را در سرزمین مسلمانان بی دین و کافر گذرانده و از خوی انسانی تقریباً روگردانده اند مع الوصف طریقت هندوان پاک نهاد را برای همیشه اتخاذ کرده و از دین و آیین نیاکان خود متابعت کرده اند... و سپس چند عبارت هندی که جزو دعایای هندیان بود بطور تلقین بما آموخت، بدین معنی که: من سوگند میخورم هرگز از دستورهای دینی پدرانم تخلف نورزیده و همواره خدایان اجدادم را محترم شمرده و هرگز مذهب دیگری اختیار نکنم.



ملک فیضان

فصل دوم

بدستور عمو جانم من و بدرم داخل سالن وسعی که ظاهراً متعلق
درنیس بازرسی بانک شاهنشاهی کراچی بود شدیم و در مقابل
خود «منرسا کسون» که بشت میز نسبتاً مجللی فرار گرفته بود مشاهده
کردیم. من نام ساکسون را بسار شنیده بودم ولی تا آن لحظه او را ندیده بودم.
بیکار بادم آمد که در بچگی بهنگامیکه بدرم در خانه نبود بدیدن مادرم اندر
زیادتی آمد و بسیار با او مهربان بود و من حق نداشتم در مذاکرات آنها حضور
داشته باشم خاصه در باعانی که در اطاق خلوت میکردند و مادرم او را از اقوام
خود می خواند. اما امروز فرمان عم. من و بدرم در برابر او تعظیم

کرده تا حدی که سرهایمان تا زمین رسید، پدرم چندین بار در مقابلش سر فرود آورد و دستش را بوسید و مرا هم واداشت چکمه صاحب را بوسم و ضمناً معلوم شد که پدرانش در گذشته از سهامداران هند (۱) شرقی بودند. مستر ساکسون که بزبانهای هندی، عربی، فارسی آشنایی کامل داشت با نگاهی که تا اعماق روحمان نفوذ میکرد ما را برانداز کرده گفت: من گمان نمی کنم آمدن شما از بوشهر بکراچی ضرورت داشت و از این پس هم حق ندارد بد بدون کسب اجازه قبلی ترک محل اقامت کنید و این آخرین خطاری است که بشما میکنم.

عمو جانم اینجا بداد پدرم رسید و با کلماتی متواضعانه که مشحون از کمال خلوص و بندگی بود گفت:

صاحب، مثل آنکه بنده قبلاً بعرض رسانده باشم که برادرم برای کسب تکلیف آن گزارشهای بسیار مهم خدمت رسیده ضمناً چیزی که بیشتر وادار به آمدن کراچی نمود ناراحتی هایی است که فرزند دؤمش برای او ایجاد کرده و از شما تمنا نموده است وی را بعنوان یکی از خدمه جزء بپذیرید و با درمحللی بکار و خدمتی بگمارید، چون کارها و اعمال او غیر طبیعی و غیر عادی است که در ایران چه بسا ممکن است او را به کشتن بدهد.

در اینجا ساکسون نگاهی بمن انداخته گفت، همین جوان را میگویند؟
اینکه بنظر من بسیار مظلوم و مؤدب می آید.

شرکت هند شرقی که تاسیس آن از سال ۱۵۹۹ میلادی و تاریخ انحلالش ۱۸۵۸ بود و سرمایه ای معادل هفتاد و دو هزار لیبره داشت و بعدها دولت انگلیس عملاً آنرا در تصرف گرفت عمده کارش استثمار مستعمرات بود و عمالش در ایران، ترکیه، عربستان و سایر کشورهای خاورمیانه بنفع انگلستان فعالیت میکردند و چنانکه خواهیم گفت در ایران شخصیت های بزرگ سیاسی و دینی پنهانی از آنان مستمری میگرفتند و طبق نظرات آن تشکیلات عمل مینمودند.



مستر ساکسون

پدرم گفت منظور برادر کوچکتر این جوان است که در حیاط قدم میزند.
 ساکسون: ممکن است بگویند تاکنون چه اعمالی مرتکب شده که اسباب
 نگرانی شما و خانواده را فراهم آورده است؟
 پدر: صاحب، با آنکه ما از بیچگی او را در مکتب گذاشته ایم که درس
 بخواند متأسفانه طبعش راههای خلاف انسانی می‌رود.
 صاحب: مثلاً چه راهی می‌رود؟
 پدر: لیچار گوینی، شراب‌خوارگی.
 صاحب: خوب دیگر چه؟
 پدر: الواطی، فساد.
 صاحب: اینها که بد نیست، دیگر چه؟
 عمو: چاقو کشی.
 صاحب در حالیکه قیافه اش روشن و مهربان شد پکی به پپ زد و با
 نوشخندی دقیقانه دوباره گفت: خوب، خوب، دیگر چه؟
 عمو: نعره زنی، عربده جویی.
 صاحب: حظ کردم، دیگر چه؟ باز از شرارت او بگویند.
 عمو: قربان کمتر شبی است که شراب‌خوارگی نکند و در کوچه‌ها
 جلو زنان و مردم رانگیرد و گاهگاهی هم به آنها تجاوز میکند و می
 گریزد.
 در اینجا صاحب از روی صندلی بلند شد و با شادی و کف زنان و آفرین
 گویان گفت، این جوان برای کار ما قیمت ندارد، یک چنین تحفه ای باید در
 ایران پرورش پیدا کند و رکنی از ارکان ما گردد، «این جوان بکار مجتهدی
 می‌خورد و بس».
 پدر: آخر قربان از صفات او خدانشناسی و بی دینی است.
 صاحب، با لذت هر چه تمامتر: هزار آفرین، باز از جنایتکار بیها و فساد او
 بگویند، این جوان برای منظوری که ما در ایران داریم بی نظیر است.

پدرم خیال کرد صاحب شوخی میکند و سر بر سر او میگذارد و با عجز و لابه و التماس بدو گفت: صاحب، شما را بخدا اگر ممکن است کاری از قبیل جارو کشی، باربری، سپوری و یا پیشخدمتی برایش پیدا کنید ثواب بزرگی کرده اید که بیچاره از این او باشی و ولگردی و چاقو کشی نجات پیدا کند، نمیدانید چه گرفتاریها برای ما و خودش فراهم کرده، تا کنون چندین مرتبه هر بار صدها ضربه شلاق خورده و دو ماه و سه ماه و ششماه در اثر خرابکاریهایش بزندن افتاده و هر چه نصیحتش می کنیم بی فایده است.

صاحب: دلّم میخواستند از کارهاییکه معمولاً بیشتر انجام میدهد برایم توضیح بدهید.

پدر: گاهی مست میکند و با چماق یا دشنه و یا قمه بازاری را قرق میکند و چند ساعت عربده می کشد و غوغا میکند و دقیق متوالی حرفهای بیهوده میزند که یک کلمه اش معنی و مفهوم ندارد و بالاخره تا جمعی از عابران یا کاسبان را ندوشت و غارت نکند از بازار بیرون نمیرود.

صاحب: از عس و داروغه نمی ترسد؟

پدر: قربان شمر هم جلودارش نمیشود، با آنکه پانزده سال بیشتر ندارد بگمان بیست ساله میآید، هم گردن کلفت است و هم پر خور و پوست کلفت، باندازه شش نفر غذا میخورد، از یک قاطر قوی تر است، و بهنگام چوب خوردن انگار کرگدنی است که او را غلغلک میدهند.

صاحب: از خواندن و نوشتن چیزی آموخته؟

پدر: با آنکه شش سال مکتب فرستادمش خواندن و نوشتن را هم درست نیاموخته، فقط شرور و بی سواد است و به تنها کاری که علاقه مند است قصابی و سلاخی است و دلش میخواهد برای همیشه سلاخ بشود.

صاحب: عجب، پس خط و سواد هم ندارد و سلاخی و قصابی را دوست دارد این همانست که من مدتها می جستیم و پیدا نمیکردم.
پدر: قربان بسیاری ادب و بی تربیت و چاخان و وقیح است.

صاحب: یا للـعجب، وقیح و بی تربیت هم هست، ماشاءالله، چه خوب، این همان قماش‌سی است که در همه جا بافته نمیشود، هر چه زودتر او را داخل سالن کنید و چشمم را بجمالش روشن دارید.

پس از چند دقیقه که برادرم را وارد کردند در حالتی بود که دهانش را پر از ماکولات مختلف کرده و دستش را روی جیب قبا گذاشته بود که کسی پی نبرد درون آن چه پنهان کرده است، اقا از تکانهای شدید جیب معلوم شد که بچه میمون کوچکی در آن تپانیده و مشغول آزار دادن حیوان است.

صاحب با دقت هر چه تمامتر به برادر کوچکم می نگریست و با اعجاب و شگفتی و شادی بدو نگاه میکرد و در همان حال دستور داد برایش بستنی و شیرینی بیاورند. صاحب رو برادرم کرده گفت خوب، بچه جان بگو ببینم دوست داری مجتهد بشوی؟

برادرم پرسید مجتهد یعنی چه؟ وقتی که صاحب بدو گفت مجتهد یعنی کوشا و ساعی در راه دین و ایمان، گفت نه صاحب، من نمیخواهم ساعی و زرنگ باشم، آخر من.... من.... از تنبلی و بیعاری بیشتر خوشم می آید.

صاحب: خوب پس دلت میخواهد چکاره بشوی؟

برادرم: دلم میخواهد سلاخ یا قصاب بشوم که هر روز صد گوسفند و بز بکشم... از داغداری هم خوشم می آید که اسب ها و یابوها را داغ کنم، از شلاق زنی و چماقداری و قداره بندی هم خوشم می آید (با قهقهه) سرپرستی خانمهای روسپی و خرابات نشین را هم دوست دارم، بهر صورت هر شغلی که تویش بیکاری و بیعاری باشد برایش حظ میکنم، اقا از اجتهاد که میگویند بمعنی کوشیدن و سعی کردن است بدم می آید، من همیشه از مکتب داران و خلیفه هایم که میگفتند کوشا و ساعی باشید متنفر بودم. صاحب از حرفهای برادرم دستها را بهم مالید و چنان قهقهه زد که گمان کردیم هم اکنون سقف سالن شکافته خواهد شد و دستی با مهر بانسی

بروی برادرم کشید و گفت، آفرین، هزار آفرین پسرم.
ضمناً برادرم با ناز و عشوه خاصی گفت البته برای پول و غذاهای خوب
هم جان میدهم.

در اینجا بود که من و پدر و عمویم از خجالت داشتیم عرق شرم
می ریختیم و برآستی من دلم میخواست زمین دهان بگشاید و مرا در
خود فرو ببرد، چیزی نمانده بود پدرم با مشت توی سر او بزند که صاحب
دنبال حرفهای برادرم را گرفته، گفت بارک الله فرزند، مجتهد هم تنبل و
بی‌عمر و بیکار و مفت‌خوار میشود، کوشش مجتهد برای جیب، شکم، و زیر
ناف خودش است، نه برای غیر، وانگهی تمام مجتهدان ثروتمند
میشوند، چه مال همه در شکم آنها میرود. آری مجتهدان مال و منال خوار
غیر و توانگرند.

برادرم فریاد شادی برآورد که بلی بلی من این اجتهاد را دوست
دارم و بس.

عمویم که متحیرانه این صحنه را نظاره میکرد و مطمئن بود
صاحب سربس بر برادرزاده اش گذاشته برای ختم غائله گفت: صاحب
ملاحظه میفرمایید این بچه تقریباً شرور و فاقد اخلاق و تربیت است و هیچ
بکار امور دینی نمیخورد، مگر نمی بینید اکنون حیوانی در جیب گذاشته و
آزار میدهد و لذت میبرد.

صاحب: اشتباه شما همین است، از این پسر بچه بهتر برای
منظور نظر ما پیدا نمیشود، او هم اکنون با این بی قیدی و فساد و حیوان آزاری
یک نیمچه مجتهد است.

عمو: قربان اصلاً این جوان بهیچ صراطی مستقیم نیست، معنی
دین را اصلاً نمی فهمد.

صاحب: (خیلی جدی) نه نه برای آخوندی و اجتهاد بی نظیر است
بهتر از او دیگر چه میشود؟ هر قدر غیر صالح و از عدل و انصاف بویی

نبرده و پررو و وقیح و ظالم و مفسد باشد جامع شرایط نر میشود، برای ثقه الاسلامی، شیخ الاسلامی، مفتی گری و حتی بکار قاضی القضاتی هم میخورد، اگر کمی بدستورات ما توجه و عمل کند بزودی بمقام آیت اللهی هم خواهد رسید، در اینجا رویدرم کرده با شادی و احترام هر چه تمامتر که از او انتظار نمیرفت گفت برو سردار که نانت با داشتن چنین فرزند خلفی توی روغن شده است.

این خود یک امیر نظام گروسی است که میتواند همچون او در شهرهای ایران ظرف چند ساعت در اتر فتوایی ظلم و قتل و بلوا بیا کند و منظورهی ما را از هر لحاظ برآورده سازد، من سالهاست طبق دستور دولت علیه پادشاهی انگلیس بدنال چنین تحفه هایی میگردم.

در اینجا روزنامه ای بزبان انگلیسی از کشومیز درآورده گفت ببینید امیر نظام گروسی با نبوغ خاص خود چندی قبل چه بلوایی در همدان بیا کرده و شاه ایران را چطور بلرزه درآورده است.

روزنامه ای که صاحب بدست عمویم داد شرح مفصلی داشت که خلاصه اش (۱) این بود: (امیر نظام در حدود ربیع الثانی ۱۳۱۴ قمری جوانی را در همدان سومی برد که اولیاء او به کنسولگریهای خارجی متوسل میشوند و آنان هم با تلگرامهایی که بخارج میفرستند و اعتراضاتی

۱- در کتاب خاطرات میرزا محمد علیخان فریدالملک، همدانی صفحه ۱۴۱ از انتشارات زوآرتسهران چنین آمده است: در حدود ربیع الثانی ۱۳۱۴ قمری قضیه حسرت واسف انگیزی در همدان پیش آمد و آن این بود که میرزا یعقوب نام پسر میرزا رحیم جدیدالاسلام بتفسیر آنکه با زن فاحشه عمل شنیع کرده بحکم امیر نظام میرزا یعقوب را که سنأ جوان بود در قلعه کسپنه سر بر بدنند و بعد خانه او را غارت کرده آتش زدند و با خاک بکشانش کردند. حالا واقعا میرزا یعقوب مقصرو مستوجب این جزا بود یا نبود خدا عالم است.

که بشاه میشود طوری شاه را به رعب و ترس و وحشت وامیدارند که مجبور میشود
خونبهای مقتول را بپدرش بدهند...

در اینجا صاحب روبرو و عموم جان و پدرم کرده گفت: بلی ما کسانی را
لازم داریم که سلاح آدمیان گردند و آنان را طوری تربیت کنیم که از هر
لحاظ بدرجات عالی برسند و هر وقت لازم باشد وادارشان کنیم در ایران
عده ای را با اتهامات دروغ به کشتن بدهند و مردم را به قیام وادارند و بدول
خارجی شکایت کنند و در سفارتخانه های ما متحصن شوند و هر چند بار که
شاه مملکت خواست سر از امپراطوری عظمی به پیچد تخت و بختش را
متزلزل کنیم و بالطایف الحیل به التماسش واداریم و بالاخره سر جایش
بنشانیم و اگر هم خیلی سرسختی و وطن پرستی از خود بروز داد از
سلطنت خلع و برکنارش سازیم.

صاحب شرح کشفی در مورد کارهایی که پدرم در باره تعلیم و
تربیت برادرم باید در ایران انجام دهد فرمود و با آنکه من درجه شعور و
معرفتم بحدی نبود که تمام مطالب او را دریابم اقا باز از عباراتی که میگفت
به خیلی چیزها پی بردم، مثلاً به پدر و عمویم گفت با همان حربۀ دین که
ایرانیان بظاهر در قرار داد تنباکو شکستمان دادند باید خردشان کنیم... آنها
نمیدانند که بالاخره ما فاتح شدیم و پانصد هزار لیبره انگلیسی از آنها
تاوان گرفتیم، آنها تاوانی که بصورت قرضه از ما گرفتند و با بهره های کلان
تحویلمان دادند و این مهم را شما باید بدانید که ایرانیان همیشه باید
شانۀ شان زیر بار قرضه های ما خرد شود، شما باید هم امروز بصورت یک
خانواده ایرانی مسلمان درآید و خودتان را شیعه دوازده امامی و حتی سید،
جا بزیند و به زی مردم روحانی درآید، چه در هر فرمان و امر و یا دستور برای
هر کار، دلیل و علت پرسیده میشود و این حسن و اعجاز دین است که کسی
علت و برهان از آن نمی خواهد و نمی پرسد، این دین است که حق سؤال را از
همه گرفته و هرگاه کسی علت و چرایی در مورد دستورهای دین پرسد مرتد

ازل وابد میشود.

آری این متاع و کالای دین است که هرگز کاسد نمیشود و در هر بازاری مشتری فراوان پیدا میکند.

حتی اگر اندیشمندانی پیدا شوند که متوجه گردند با افسار و رکاب دین چه سواری ها داده اند و بخواهند بصاحبان این کالای بچشم نامده اقا پربها بنظر اکراه بنگرند هرگز جرأت دم زدن نخواهند داشت زیرا فوری تکفیر شده و از جامعه صدر نشین همج، رعاعی طرد خواهند گشت.

حقا که هیچ افسانه ای ببلندی دین نیست و این کوه عظیم، قله اش در مرتفع ترین هیولای آسمانها قرار گرفته، خلاصه لولوی سرخرمنی است که گردی را بوحشت می اندازد و هزاران یل و بی باک را بجای خود می نشاند.

بهر تقدیر صاحب، دستورات بسیاری صادر فرمود و بعمو و پدرم گفت در این سفر از امروز باید شما از راه گفتار و نوشتار آنچه میگویم انجام دهید تا مردم بتدریج در اختیار شما درآیند، لیکن پدرم با حسرت گفت من در خط نوشتن فارسی و عربی چندان مسلط نیستم که بتوانم از اینراه مردم را بمیل و اراده خود درآورم.

صاحب پاسخ داد من از شخص شما چیزی نخواستم، شما فرزندان را بمجرد رسیدن بایران در مدارس دینی بگذارید تعلیم بگیرند تا بظاهر آخوند تمام عیار بشوند، البته فراموش نکنید که دیگر لازم نیست در بوشهر بمانید، سعی کنید بشهرهایی بروید که بیشتر جنبه دینی داشته باشد از قبیل مشهد، قم، عراق (اراک) یا دیگر شهرستانهای عقب اوفتاده و نظایر آن، اقا فعلاً بهتر آنست که اطراف قم مثلاً: محلات، خمین، گلپایگان و ساوه اقامت بگیرید، بلی خمین موقتاً بهتر از همه جاست تا بعد بشما دستورهای لازم داده شود، در هر صورت در شهرهایی باشید نزدیک بممرکز چون شما در موارد لازم باید فوری دستورهایی را که از

شعب بانک شاهنشاهی یا از کنسولگریهایمان برایتان می‌رسد اجرا کنید، در اینجا مطالبی راجع به عملیات عموجانم آقای «لاهوری» گفتند که بسیار اسباب سرافرازی عموجان و خانواده ما شد، چه صاحب فرمودند خدمت‌های مستر لاهوری هرگز از خاطره‌های بریتانیای عظمی محو نخواهد شد، ایشان بودند که در حوادث «تنباکو» در موارد خاص چند سال قبل به رغم تمام آخوندهای دیگر در قزوین غلبانی بدست گرفته در خیابانها و کوچه‌ها به کشیدن مشغول شد و آن بلوهای تاریخی را بپا کرد، حال امیدوارم شما (منظور پدر و برادرم) که از لحاظ استعداد و هوش و نبوغ چیزی کم از او ندارید بتوانید خدمت بهتر و ارزنده تری انجام دهید، و تا یادم نرفته بشما محرمانه یادآور شوم یکی از دشمنان خطرناک ما که با اصطلاح و بیخیال خود دم درآورده و دارد بواش، بواش پا تو کفش ما میکند این کشور ابله ینگی دنیاست (منظور امریکا) که سعی کرده است ما را بد و دشمن به ایرانیها وانمود کند، گر چه خودش فعلاً نظری بایران ندارد لیک همین مطالب راستینی که دارد اشاعه میدهد ممکن است برای ما و آینده ما گران تمام شود و باید بهر صورت که ممکن است میانه ایرانیها را با آنها بر هم زنیم، یعنی چه، برای ایرانیان معلم مجانی میفرستند، یعنی چه، مستشار، مبلغ دینی، طبیب و جراح...؟ میفرستند، اینان وسیله شما باید طوری تار و مار بشوند که دم را روی کول گذاشته فرار کنند، من و اداره و توابع عملیات محرمانه... نقشه‌ها کشیده ایم که وسیله امانال شما در حق آنان باید اجرا شود، یادتان باشد اینان از روسها برای ما بیشتر مضر خواهند بود چون با روسها بهتر میشود کنار آمد و منافع مشترک را در ایران تقسیم نمود، لیک اینان نه نیازی دارند و نه اهل سیاست و دروغ و کتمتر بحرفهای ما میروند، پس باید بدانید از هر راه و حيله که میسر است نباید مجال حقیقت گویی بدانها داد و در واقع باید فن تفرقه اندازی ما انگلیسها در باره آنان بکار گرفته شود، بهر جهت چون مردم عقب افتاده و بیسواد (دینی) هستند شما که به زی معلمان و سادات درآید

به‌هنر می‌توانید بر آنها سروری کنید و بعبارت ساده تر از آنان سواری بگیرید، در اینجا سبب خود را تا بی داده با لذتی که از مشاهدهٔ خبثت بردارم برایش حاصل شده بود فرمودند: مخصوصاً با این زرنگی که در شما سراغ دارم از راه دعانویسی، جادو جنبل و ابراز کرامات بخوبی منظور ما را برآورده خواهید کرد، فقط یادتان باشد که از این لحظه بی‌بعد بزبان فارسی تکلم کنید و نماز خواندن را هم بیاموزید، روزه گرفتن در انظار هم از واجبات است، حتماً لازم نیست که شما روزه باشید، برای پیروان تظاهر کافیت. عمویم اینجا از مستر ساکسون سؤال کرد که پدرم چگونه می‌تواند خود راسته و انمود سازد در صورتیکه غالب سادات شجره نامه دارند.

صاحب خنده بلندی کرد و در حالیکه دستور میداد چند دستار مشکی و شال سبز از انبار بیاورند گفت شما هنوز نمیدانید نود و نه درصد سادات بدروغ خود را از اولاد ذکور پیامبر اسلام جازده اند. پیامبر اسلام خودش هر چه اولاد ذکور داشت در طفولیت فوت شدند (حضرت محمد از حضرت خدیجه دارای دو فرزند بنام قاسم و طاهر شد که در طفولیت درگذشتند، ضمناً بعدها پس از فوت خدیجه از ماریه قبطیه نیز صاحب فرزند بنام ابراهیم شد که او هم در اوان بچگی فوت گردید.) و این اولاد پیامبری که امروز با دستار سیاه یا سبز و یا شال سبزی نمایش میدهند هزار یکشان سید بمعنی واقعی نیستند اگر هم باشند از اولاد علی ع بشمار می آیند، و علی هم داماد پیامبر و پسر عم او بحساب می‌رود و هرگز هم علی ادعای پیامبری نکرده که اینان «اولاد پیامبر» بشمار آیند. اما چگونه این همه دزدان سید پیدا شده، مخصوصاً در ایران، داستانی طولانی دارد: اول آنکه چون سرگز شیعیان ایران است و در ایران بسادات احترام خاصی می‌گذارند، از اینرو هر گدا و فقیر و زندی خود را سید می‌خوانند تا بدان وسیله از امتیازات واهی که فعلاً پایه و اساس محکمی گرفته بهره ور گردند، ناگفته نگذارم در زمان امام رضا علیه السلام از سادات بمعنی ذریه علی بن ابیطالب عده ای به ایران آمدند که آنها را در

خراسان نزدیکی مشهد غارت کردند و چون چیزی برایشان نماند عده ای ایرانی رند به آنها گفتند اگر بخواهید می‌توانید (سیدی) خود را بفروشید و همین‌طور هم شد و از این راه گروه بیشتری بتفسیر محدثان سید شدند، البته تعداد این فروشندگان انساب از روی کتب مورخان اهل تشیع بیش از سی نفر نبودند، لیکن از برکت وجود این سی نفر شاید همان روز صد هزار نفر سید شدند، تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل...

دیگر خودتان قیاس بگیرید در ایران این سادات از چه سلاله و نسب (۱)

هستند.

هم اکنون من شما پدر و پسر را با تعویض عمامه و بستن یک شال سبز مفتخر و مباحی به سادات اولاد علی می‌کنم، و مطمئن باشید شما هیچ نقص و کسری از آن سیدهای گفته شده ندارید و وقتی که به ایران میرسید همه، شما را به سیدی و اولاد پیامبری خواهند شناخت، چه این اسم و لقب نه بر پشانی شما نوشته شده و نه کسی خواهد توانست خلاف ادعای شما را ثابت کند و این افتخار برای فرزندان و اخلاف شما باقی و جاوید خواهد ماند.

از طرفی شما هندی زادگان از امروز از دیگر مسلمانان طلبکار خمس و زکوة و سایر چیزها خواهید شد و دیگر مسلمانان بدهکار شما خواهند گشت.

آری ما نژاد بزرگ آنگلو ساکسون در این دو بیست سال اخیر از این

۱- نخستین همسر علی ع دختر پیامبر بود، اما میدانیم اولاد دختری اگر همسرش سید نبوده باشد فرزندان او نمیتوانند سید بحساب آیند، و چون علی ع هم از اولاد پیامبر نبود اولادش طبق تفسیری که در مورد فرزندان پیامبر می‌نمایند «نمی‌توانند سید باشند». مگر آنکه بگوئیم اینان ذریه دختری پیامبر یا از انساب امامان شیعه هستند، که این تفسیر هم مورد قبول اهل سنت که نود و پنج درصد مسلمانان جهان را تشکیل میدهند نبوده و نمی‌باشد.

ارمغانها از تمام ممالک برای ایرانیان بسیار فرستاده ایم. در اینجا پدرم خواست توضیحاتی راجع به خمس و زکوة و سهم امام و غیره از مستر ساکسون بگیرد، اما صاحب فرصت کلامی بدو نداد و فرمود، بتدریج موضوع را بشما تفهیم خواهیم کرد، و شما نیز خود کم کم در این موارد روشن خواهید شد. همینقدر تلویحاً بپدر و من و برادرم فهمانید که «با داشتن عنوان سید، سواری گرفتن از خلق الله قانونی، رسمی و سهلتر خواهد بود».

پدرم ضمناً سؤال کرد پس ما اکنون جزو اولاد پیامبر بحساب می آییم؟

صاحب نیشخندی زد و گفت نه، مگر نگفتم، «هیچ سیدی اولاد پیغمبر نیست»، چون پیامبر اسلام همانطور که نقل کردم اولاد ذکورش منحصر به قاسم، طاهر و ابراهیم بودند که هر سه قبل از رسیدن بسن بلوغ درگذشتند و اینان که امروز بنام سادات نامیده میشوند ظاهراً از اولاد امام حسن یا امام حسین ع بشمار می آیند و از نظر اهل سنت اینها امتیازی بر سایر مسلمانان ندارند، چه اهل سنت میگویند: اگر اینان سید و بزرگ و صاحب امتیازی باشند پس اولاد ابوبکر و عمر و عثمان (۱) نیز همین امتیازات را باید داشته باشند، زیرا نامبرندگان اخیر از فرزندان ذکور خلفای راشدین (۲) محسوب

۱- عثمان بن عفان با دو دختر حضرت محمد یکی بنام رفیه و دیگری ام کلثوم ازدواج کرد، از اینرو با لقب ذوالنورین دادند، او از خاندان بنی امیه و از مشاهیر صحابه و از عشره مبشره و همچنین سومین خلیفه از خلفای راشدین بود (۲۳-۵۳۵. ق) اما تاریخ اهل سنت اولادی از او یعنی نواده پیامبر بگنیه «سید» ذکر نکرده اند.

۲- مسلمانان اهل سنت که تعدادشان چندین صد برابر اهل تشیع است، تنها چهار خلیفه (جانشین) می شناسند که عبارتند از ابوبکر، عمر، عثمان و علی که آنان را خلفای راشدین می نامند، و سایر معتقدات اهل شیعه ۱۲ امامی مُعتنسی نیستند، یعنی پس از علی ع معتقد به هیچ جانشینی نمیشوند.

میشوند.

پس سادات هیچکدام از اولاد ذکور پیامبر اسلام بشمار نمیروند، اقا تا شیعه بر روی زمین است بروید شکر خدا کنید که امثال شما را با آسمان هفتم می‌رسانند.

از این تاریخ به بعد صاحب طوری ما را سید خطاب میکرد که اگر در این چند ساعت من ناظر این صحنه پرهیجان زندگی نبودم، بر منبهم امر، مشتبه میشد که نکند بر راستی پدرم سید و من سید زاده و نیاکانم از سادات (۱) حسنی، حسینی، موسوی و یا رضوی باشند؟

شما را در دسرندهم صاحب فی المجلس دستور داد سه عمامه، مشگی و سه عبا نازک با سه شال سبز حاضر کرده و در اطاق دیگری فرمان داد سرهایمان را با تیغ تراشیده و بصورت سه آخوند تمام عیار درآورند. ضمناً فرمود بجای این اسمهای هندی که دارید از امروز:

پدرم: بنام مصطفی

من: بنام مرتضی

برادرم: بنام روح الله

نایمیده میشوید و فردا پیش از آنکه سوار کشتی انگلیسی شوید که به بندر بوشهر میرود تمام شما پاسپورتهایی با همین اسامی به دستتان میرسید.

ضمناً یک بغچه که درون آن یک چادر مشکی و یک بیچه و شلیته و

۱- سید واثق ای است نازی بمعنی بزرگ، شیرین و سرور و این عنوانی است که تنها در ایران و نزد شیعه با اولاد علی اطلاق میگردد. نخست اولاد علی را غلوی میگفتند ولی بنی‌دین بیچ لقب سید هم بایشان داده شد. سادانی که از فرزندان امام حسن باشند حسنی و چنانچه از اولاد امام حسین، حسینی گویند. دسته دیگری که خود را امام موسی کاظم منسوب میدارند، سادات موسوی و طبقه ای که نسبشان با امام رضا میرسد سادات رضوی گفته میشوند.

چند لباس زنان داشت تسلیم پدرم کرد و گفت: عیال شما هم در کشتی با این لباسها بصورت یک خانم مسلمان در خواهد آمد... حال متأسفانه وقت کافی ندارم که از مگه و مدینه و مناسک حج برایتان بگویم و آلا نه تنها شما را بایران سید میفرستادم بلکه بصورت یک گروه از حجاج و زائران از بیت الله برگشته قلمداد می‌کردم و تحویل جامعه ساده ایرانی میدادم.

در این میان پدرم با وحشت و اضطراب با صدایی که بسختی آنرا شنیدم آهسته در گوش صاحب گفت: سرور، مهم دیگری که ممکن است در این راه ما را رسوا سازد موضوع مختون نبودن فرزندان من روسیاه و خود من است.

صاحب، فقهه جانانه ای سرداده گفت: هان آقای سید مصطفی، نگران نباش کسی با آلت رجولیت شما کاری ندارد، مگر نمیدانید از این ساعت بعد شما دیگر حق نخواهید داشت که آلت خود را ایستاده برای شاشیدن بنمایش درآورید و انگهی از این امر چرا می ترسید پس رازی را من باید برای شما فاش کنم، مگر اطلاع ندارید حضرت عیسی و حضرت محمد هر دو ختنه نشده بودند، عیسی را چون یهود حلالزاده نمیدانست حاضر نشدند ختنه کنند و پیامبر اسلام و علی ع را هم چون در قبیله شان آن دوران رسم ختنه کنان را نمی دانستند، یعنی تا آن زمان از یهود نیاموخته مختون نشده بودند حال شما چه نگرانی دارید؟ مگر میخواهید آلات رجولیت خود را در طبق بگذارید و در انظار حلوا حلوا کنید؟ تنها کسیکه (از ذکور) مشکوک بود لیک عاقبت امر پی برد پیامبر اسلام هم مختون نیست علی علیه السلام بود، چه طبق توصیه پیامبر کسی حق نداشت پس از وفات او را غسل (۱)

۱- در این تغسیل عباس بن مظلوم عموی پیامبر نیز حضور داشت و البته او هم از این (راز مکتون) بی اطلاع نبود، چه خود دویا سه سال از برادرزاده اش بزرگتر بود و غیر مختون و او را برادر رضاعی پیامبر نیز گفته اند، بدلیل آنکه معروفست بهمین علت دخترش ام حبیبه را محمد ص نتوانست بزنی بگیرد.

دهد مگر علی (ع) وهم آنروز بود که علی بدین سر مکنون آگهی یافت و با توصیه این غسل پرافتخار داماد بزیرکی عموزاده و پدر زن پی برد و دانست این زیرکیها و تعقلها نه تنها بقول نبی اکرم یا قرآن مجید در سوره انفال در آیه ۳۰ خاص خداوند است، بلکه انفاست خداوندی در روح گرامی نبی اکرم نیز مرکوز و مخمر گردیده که (اللّه خیر الماکرین) یعنی «خداوند بهترین حیله کنندگان است».

علی ع پس از غسل پیامبر اکرم چون تعدادی از عشره مبشره از قبیل ابوبکر، عمر، طلحه و زبیر او را احاطه کردند و پرسیدند که در جسم پاک پیامبر چه دیدی، تاریخ نویسان موثق پاسخ او را چنین آورده اند: که بزرگترین کشف من از این افتخار اینست که متوجه شدم پیامبر اکرم هنوز که هنوز است جسد مبارکش از بوی عطرباتیکه حتی در دوره نقاهت بخود زده آغشته و مخمر بود و این شدت علاقه بنسی را به عطرها و زنان میرساند. دیگر چیزی در مورد سوالات اطرافیان نگفت و شاید در آن اندیشه شد که پس از فوت نباید کسی جز اولادش وی را غسل دهند، اقا میدانیم که علی ع بشهادت رسید و کارش بغل نکشید

اقا این راز ختنه نبودن انبیاء که همه در شرق ظهور کردند! چیز مهمی نیست که اکنون برایتان گفتم، پس هیچ نگرانی بخود راه ندهید.

یک نکته و یک کار اساسی که شما باید برای ما انجام دهید اینست که همواره کوشش داشته باشید ضمن آنکه مردم گمراه را بشاهراه اسلام هدایت میکنید هرگز خود را هدف سؤال و پرسش جوجه طلبه ها و مردمیکه کمی سواد و معلومات سرشان میشود قرار ندهید، چه بسا در او ان کار، پاک و پلید، حرام و حلال، مباح و مستحب و مکروه را نتوانید تمیز داد و ننگ و رسوایی بار آورید، یادتان بماند جوابهایشان را به «لا» و «نعم» برگذار کنید و هر جا دیدید سخت گیر کرده اید در سایه ذکر خواندن، تسبیح چرخاندن

گوش خود را سنگین کنید تا درب احترام برویتان گشوده شود و از آیات کریمه هر چه توانستید بجا و بیجا، بموقع و بيموقع بناف مردم به بندید. هیچ عیبی ندارد اگر کسی از شما بمثل راجع به ایام عده پرسید جوابهایسی از قبیل «انّ اللّٰه يعزمن يشاء و بذل من يشاء» (خداوند هر که را بخواهد عزیز و هر کسی را بخواهد ذلیل میکند) که هیچ ربطی بسؤال ندارد بدهید.

هر گاه دیگری بمثل از شما راجع به ثواب حج پرسید و اطلاعی نداشتید جواب بدهید: «هل يستوی الذین يعلمون والذین لا يعلمون؟» (آیا برابرند آنها که میدانند با آنها که نمیدانند؟)

ضمناً فراموش نکنید همه وقت و همه جا درباره فرنگیان نجس، خوک خوار، طهارت نگیر و بی وضو تا میتوانید انتقاد کنید و ترجیح بند کلامتان انگلیسان گلاه لگنی استعمارگر و روسان ختمار بیداد گر باشد و نظایر آنها. گر چه آنروز من ندانستم اینکه انگلیسها خرج میکنند و بر ضد خود فحش میخرند چه نوع نادانی و خرابیت است لیک بعدها برایتان شرح خواهم داد که اینان از این راه چه بهره ها که نبرده و نمى برند. بهنگام خروج و تودیع با صاحب، شنیدم که پدر به عمویم میگفت: حقاً که انگلیسها با این زرنگی و حرامزادگی که دارند روح شیطان را هم تسخیر میکنند.



ملاک کسان

فصل سوم

کارکنان کشتی انگلیسی ما را با احترام هر چه تمامتر در بندر بوشهر پیاده کردند و آنجا هم پدرم صلاح ندید حتی یک ساعت بماند، چه بسیاری او را بنام و بلباس و به حرفه دیگری غیر از آنچه که آنوقت داشتیم می شناختند، پس از رفتن بصوب شیراز و استراحت چند روز و یافتن کاروان سفر بطرف اصفهان و خمین رهسپار شدیم.

من تا آنروز آنهمه احترام و محبت از مردم و همسفران نسبت به خانواده، خاصه پدرم ندیده بودم، مثل این بود که لباس اهل علم خاصه دستار سیاه و شال سبز که مبین سادات بودن ما بود به اطرافیان یک نوع دستور باطنی میداد

که ما را چند مرحله برتر و بزرگوارتر از خود و سایرین بدانند، این مسأله روشن است هر که بیجا و بی سبب بمقامی برسد با آنکه همواره در وحشت و اضطراب است. اقا چون بمذاقش پر شیرین و گوارا می آید، سعی میکند آن مرتبت را بهر وسیله که هست حفظ بدارد.

قافله سالار و کاروانیان و مسافران زن و مرد خاصه بیسوادان و عوام هر روز عصر که در کاروانسراهای سر راه بیتونه میکردیم با تواضع و احترام هر چه تمامتر از ما کولات لذیذ و مطبوخ سفری خود ظرفهای پر بعنوان نذورات برایشان می آوردند و التماس دعا برای خود و فرزندان داشتند، پدرم با لطایف الحیل خاصی گاهی دعاهای بی سر و ته که کسی جز خود آنرا نمی شنید بگوش اطفال و یا بیماران و پیران و غلیلان میخواند، آنان نه تنها باندازه وسع و طاعت چیزی نیاز او میکردند، بلکه با افتخار هر چه تمامتر مفتخر به دستبوسی او میشدند و با کمال فروتنی بجایگاه خود باز می گشتند و این رفتار تقریباً هر روز تکرار میشد، باید بگویم از بوشهر تا اصفهان نه تنها بیش از چند برابر کرایه ای که برای قاطرها و دوشتر لازم بود بدهیم عایدمان شد بلکه در اصفهان قافله سالار که جوان رشید و با صلابتی بود قاطری که پدرم کرایه داده بود با التماس هر چه تمامتر بدو بخشید، پدرم نیز به وی قول داد هر بامداد که با خداوند بدعای خاصی بر خواهد خاست برای پدر و مادر پسر و بیمار او طلب سلامت خواهد کرد، مخصوصاً «از جد بزرگوار خود» بهر زبان که باشد تن درستی آنان را مسألت خواهد داشت.

اقامت ما در اصفهان بسیار کوتاه بود چه پس از مراجعه ببانک شاهنشاهی که دنباله رونمایندگان کمپانی هند شرقی در آن بودند پدرم دستور گرفته بود هر چه زودتر بجانب گلپایگان حرکت کند.

در گلپایگان چون شنیدیم قلا و آخوند فراوان است پدرم هنوز جرأت نمیکرد علنی در امور شرع دخالت کند، چون سراز کار آنان بخوبی در نیاورده و میترسید با اصطلاح (گاف) کند و خود را لودهد بنا بر این من و برادر را در

مکتب خانه گذاشت و بهترین راه را در جادوگری دانست، زیرا این دکان از لحاظ درآمد چیز کمی از ملایبی نداشت و دردسرش هم کمتر بود، یعنی مایه معنوی اصلاً لازم نداشت مخصوصاً که او با این قوم در هندوستان بزرگ شده بود و تمام فوت و فن این حرفه را بخوبی میدانست.

ضمناً شبهای جمعه و بعضی از ایام صیام و عزاداری در مساجد و تکیه ها رفت و آمد میکرد و بیشتر اوقات که بساط لفت و لیس و مفتخواری در میان بود فرزندان را با خود همراه میبرد و بدین وسیله هم انبان شکمها را پر میساخت و هم برموز روضه خوانی و مراسم عزاداری و سینه زنی و زنجیرو قمه زنی آشنا میگشت.

خانه ای که ما به اجاره گرفتیم وسط بازارچه نسبتاً خوبی قرار داشت و در جنب در حیاط، دکه کوچکی که سابقاً زرگری نشسته و متعلق بمالک خانه بود نیز در اختیار پدرم قرار گرفت و با برداشتن قسمت کوچکی از دیوار جنوبی آن دکان، پدرم راهی به ایوان خانه گشود و هر روز هفت هشت ساعتی در آن دکان شروع به رمالی، دعانویسی و جادوگری میکرد و طبابت هم مینمود، دکه پدرم از برکت بیسوادی، پر از زنان نازا، کچلان، تراخمی ها، دختران ترشیده و بخانه شوهر نرفته، و قوووها و گرفتاران مادر شوهرها، مادر زن ها و نظایر آنان گردید که بطلب جادو و دعا از گرفتاریهای خود پیش او میآمدند، و از این جهات دکه پدرم رونق گرفت مخصوصاً که در خانواده ما عنوان «سادات» نه تنها تمام معایب را میپوشانید بلکه این گنیه همچون خورشیدی نورانی ما را معروف و تاریکی های زندگی مان را روشن و مُشعشع ساخت و از همان روز دریافتیم که مستر ساکسون چه خدمتی عظیم بنا کرده و چه حقی کریم بگردن ما دارد.

غالب زنان رو گرفته و دخترانی که آفتاب مهتاب هم جمالشان را ندیده و مورد بی مهری شوهران و نامزدان و جاریان قرار گرفته بودند بیشتر خواستار کمک از پدرم میشدند.

پدرم بسیار هیز و زنباره و شهوت ران بود و بیشتر اوقات که موفق نمیشد
حتی دستی بردست زنان بگذارد و یا به بهانه گرفتن نبض و یا دیدن جوارح...
چیزی از جمالشان بر او مکشوف نمیشد و آنها هم باصطلاح خیلی جا
نماز آب می کشیدند، میگفت: برای آنکه محرم بشویم شما را برای
بچه های نابالغ صیغه میکنم و با این دوز و کلک صورتهای تمام زنان بر
او مکشوف میشد.

روزهای اول که صیغه خواندن را هم نمیدانست چند کلامی آهسته که
کسی نمی شنید بزبان جاری میکرد و سپس بمخاطب میگفت شما
فقط بگویید (قَبِلْتُ) و با جاری ساختن صیغه بمخاطب تکلیف میکرد که
حجاب صورت را برگشاید، چه این صیغه محرمیت همه کارها را برای
دیدن صورت و لمس اعضاء و جوارح و بدن و زبارت موازح محرک از قبیل ناف و
پستان و ران و باسن و سُرین و بالاخره... و نشیمنگاه ساده و آسان میکرد.

هر گز فراموش نمیکنم، بهنگامی که وارد محل کار او میشدم،
چه برای تماشا و چه برای آنکه زنان را صیغه من یا برادر سازد چیزها از او
می شنیدم که عقلم حیران میماند و میتوانم بضرس قاطع بگویم شیطان
را هم درس میداد تا چه رسد ارباب رجوع عوام الناس را.

در این دکه مقداری قوطی و مقداری شیشه پر از گیاهان بی خاصیت و بو
پر کرده و در صندوقی بزرگ بسته هابی گذاشته بود که استفاده های کلانی
از آنها میبرد و بمردم میگفت در آن گنجینه چیزها نهفته دارد که روح
الاجنه برایشان قطمیری بحساب نمی آید.

هر چه مراجعان را نادان ترواز لحاظ پول دارنده نر می دید
تجویزاتش عجیب تر و نایاب تر میگردید، و کسی نبود که خود بتواند از آن
داروها بیابد. بمثل:

فرج گرگ رومی، را معالج نازایی زنان میگفت.
سبلت شیر، را برای کم دلان و غشی ها تجویز میکرد.

ابروی پلنگ لوچ، را دوی جنون ادواری میگفت.
حیض گفتار مار گزیده، برای مردانی که بر سر زنانشان هوو میآوردند
داده میشد.

دندان افعی هند، برای دشمنان خطیر.
شاش خرس ماده، برای بواسیر.
خایه مورچه نر، برای دندان درآوردن زنان و مردان هفتاد سال ببالا.
تخم مورچه اسبی افریقایی، برای بستن زبان مادر شوهر.
ناف مورچه بمبی، برای لال کردن خواهر شوهر.
فرج یوز پلنگ حبشی، برای سقط جنین هوو.
ایرفیل استرالیایی، جهت جلوگیری شاش دندان.
مدفوع گنجشک خصی چینی، داروی وبا.
تخم نهنگ مراکشی، برای تطویل ساعات و دقائق جماع.
خصیه چپ یوز پلنگ اول زاد، برای جلوگیری از دخترزایی.
زهار اسب آبی، معالج کران مادرزاد.
مدفوع زاغچه خصی، برای جلوگیری از آبله و سالک.
ناف کرگدن آخرس، برای ممانعت از آمدن بخنک بطرف زنان
آبستن.

سُم جن، برای نامرئی شدن شیروان مومن.
چربی شترسه کوهانه، برای مودار کردن آنی کچلان.
امعاء واحشاء سقنقور، برای ضعف باء.
دندان انیاب اورانگوتان، برای سیل.
ران چپ عقاب مارخورده، برای نفرس.
مثانه گراز هفت ساله، یگانه علاج سرطان.
تخم مار زنگی و عینکی چهارده ساله، برای ابطال هر نوع سحر و
جادو.

سُم جن اسلام آورده، برای مسلمان کردن کُفار.
 ناخن سمندر آعرَج، جهت آستن کردن زنان یائسه.
 شاخ کرگدن احول، برای نابودی دشمنان نادیده.
 خاک پای غول بیابانی، معالج فتق حاد.
 نار گیسوی غول ماده، برای رستم دستان شدن.
 چربی مار دوسردار مصری، بهترین دوی خَکه.
 قنی کلاغ نابالغ و بواسیر جُغد، ضد بَرص.
 پیه سوسک لال و چشم خفاش، دوی جوان کردن پیران.
 خون سوسمار حایض را برای روین تن و اشکیوس ساختن کیم دلان
 تجویز میکرد.

و از این قبیل خنز عبلات میگفت و داروهایی که تنها در قوطی های
 عطاری او پیدا میشد بر مردم ابله و نادان عرضه میکرد.
 در ضمن بگویم این مختصری از نام هایی است که بخاطرمانده
 و بیشتر آنها طرز استعمال خاصی را شامل میگشت، بمثل برای علاج
 نازایی که میگفت فرج گرگ رومی لازمست و آنرا فقط بظاهر او در اختیار
 داشت با دست خود بر شکم و زیر ناف زنان نازا میمالید و از عجایب آنکه این
 معالجه اکثراً به نتیجه میرسید و غالب آنان پس از چند ماهی آستن
 میشدند....!!

و نیز بیضه چپ یوز پلنگ اول زاد هم که معلوم نبود از کدام مخزن
 الاسراری بدست او رسیده و برای جلوگیری از دخترزایی تجویز میشد پس
 از استعمال مختصری از گرد آن در زیر پستان و سایر برآمدگیها، زنان
 صاحب اولاد ذکور میشدند الا اینکه این پسرها کمتر شباهتی بشوهران آنها پیدا
 میکردند، وقتی که از اومی پرسیدند. این دواها از کجاست، میگفت من
 آنها را پس از سالها جهانگردی در چین و هند و ژاپن آورده ام و غالباً روی
 قُبُل و دُبُر زنان با آب لیمو دعا مینوشت و سپس با کبریت نزدیک آنها شعله

می کشید و نوشته ها بوضوح ظاهر میشد و سپس با زبان آن را می لیسید و میگفت اگر من با زبان این نوشتار مقدس را نشویم آلات شما بسته و محبوس البول خواهید شد و دختران و زنان از ترس هم که شده مجبور به تسلیم چنین اعمالی میشدند.

من آنروزها این لشتن و لیسیدن را نمی فهمیدم برای چه انجام میدهد. لیک بعدها دریافتم از این عمل یک نوع سادیسمی که دارد تسکین میدهد.

بهر تقدیر چندی نگذشت که در گلپایگان برای پیدا کردن این قبیل داروها همچون ناخن سمندر اعراج، شاخ کرگدن احوول و تار گیسوی غول ماده و سم جن اسلام آورده غوغاها پیا شد و صدها تن بخيال اوفتادند دنبال بدست آوردن آنها بروند و از این راه به ثروت و دارایی دلخواه برسند.

ما در غوغای شهرت و احترام بودیم که اتفاق بدی افتاد و داشت زندگیمان را که بحد اعتلا رسیده بود وارونه کند و آن این بود که زن کدخدای یکی از دهات مجاور بنام فاطمه سلطان برای معالجه نازایی به پدرم متوسل شد و چون پدرم او را بسیار جمیل و فتان و با قامتی بلند و چهره ای سفید و چشمانی عابد فریب یافت در ضمن بهره کافی از نجابت برده بود، بکدل نه، صد دل خاطر خواهش شد، بناچار بدو گفت برای معالجه باید چند روزی در این شهر اقامت کنی تا با داروهای خاص و مدد خواستن از جد بزرگوارم روز و شب بتوانم کاری برایت انجام دهم، بخصوص شبهاییکه جد اطهرم بخوابم می آید، باید دست در دامنش بیاویزم و بر بالینت بیاورم و از او یک فرزند کاکل زری برایت مطالبه کنم. زن بیچاره هم با کسب اجازه از شوهر برای مدت دو هفته بشهر آمد و پدرم پنهان از مادرم او را در یکی از بالا خانه های کاروانسرای زائران جا داد و غالب شبها برای دادن دارو و بستن تعویذ و بازوی او بنزدش میرفت و آنطور که معلوم شد آن زن هم بدام شیطانسی پدرم اندر اوفتاد و طولی نکشید طبق گفته خودش: شبی سیدی نورانی در خواب و

بیداری با او هم بستر میشود و از برکت افعال و انفاس او باردار میگردد، تا اینجا موضوع چندان برای او ایجاد ناراحتی ننمود بل که بنفع پدرم تمام شد و او را هر چه تمامتر بشهرت و نام رسانید، اما پس از فارغ شدن، زن دختری سیاه چرده بدنیا آورد که هیچ شباهتی بمادر سفید رو و پدر زرد موی نداشت و کم کم این طفل که بسیار شباهت به هندوها داشت اسباب حرف و سپس رسوایی و بالاخره نقل مجلسها شد، تا اینکه یکروز کدخدا قمه ای پر شال گذارده و با انصار و دستیاران برای دیدن پدرم به گلپایگان آمد و چون چشمش بدومی افتد و شباهت فرزند را بسید مصطفی بسیار نزدیک می بیند با قمه بدو حمله میکند و ضربتی مهلک بسینه او وارد میسازد و همراهان کدخدا نیز یک گوش از او می بُرنند و به ده خود باز میگردند، خوشبختانه ضربت سینه اش کاری نگشت و جراحی گوشش هم پس از چند هفته التیام پذیرفت، چیزی که پدرم را بسیار رنج میداد از دست دادن لاله گوش چپش بود که آنهم با بلند کردن مقداری زلف و ریختن روی گوش و همچنین با آوردن پایین تر عمامه و آویزان کردن مقطع عمامه علی الدوام کمتر میشد باین راز و نقص پی بُرد و هر وقت بحمام میرفت سعی میکرد آخر شب باشد و من بخوبی میدیدم که لُنگ سیاهی داخل حمام بصرمی بست که این عیب آشکار نگردد.

موضوع بسیار جالبی که در آنروز پیش آمد این بود که برادرم روح الله بمجرد شنیدن این واقعه چنان از خانه و مکتب فرار کرد که تا مدت چند هفته او را نیافتیم و من گمان کردم با از شهر خارج شده و یا او را هم بجرم خلافتکاری پدرم کشته اند، لیک پدرم در مورد غیبت روح الله هیچ نگرانی از خود ظاهراً نداشت، فقط گاهی میدیدم که سر بسته میخواست بمادرم بفهماند در این واقعه روح الله نیز دستی داشته گرچه در آن تاریخ برادرم بیش از شانزده سال نداشت اما هر خطایی ولو بسیار مهم و عجیب که از او سر میزد بسیار طبیعی بود، چه بقدری در خلافتکاریها مهارت داشت که گاهی

لازم می آمد پدرم در مکتب حرامزادگی او تلمذ کند.

اما مادرم همه چیز را دریافته بود و چیزی بر رای جهان آرایش پوشیده نماند و متصل به پدرم می تاخت و میگفت چه میشد این بینی عقاب شکلت را هم می بُردند و این آلت نجست را هم از بیخ می کنند تا دیگر بناموس مردم تجاوز نکنی، او هم بزبان هندی اما آهسته که کسی نشود جواب میداد که هر چه من کرده باشم پیش اعمال خلاف و فاحشگی های تو صفر است، باز مادرم پاسخ میگفت اگر من کاری کرده باشم بدستور و فرمان تویی حمیت و بی ناموس بوده که غالباً به جبر و عنف مرا پیش ارباب انگلیسی خود میفرستادی تا برایت کاسبی کنم و پول بیاورم و بهای ناموسم را بتو بیخشم...

باری این واقعه و این هیاهو تا مدتها سبب شد کسی نه برای دریافت دعا و نه جهت مداوا و جادو جنبل بدکان پدرم بیاید و ما داشتیم بتدریج بدر بوزگی می افتادیم که پس از مدتی دستوری فوری از صاحب رسید که پدرم باتفاق من و روح الله برادرم به تهران عزیمت کنیم، البته از دستورهای او من اطلاعی نداشتم، اما عجله پدرم برای رفتن به تهران بما می فهمانید که موضوع بسیار مهم است، و اینک شرح واقعه بطور اجمال:

تاریک شبی کالسکه ای بزرگ و سفیری با دو نفر مسافر در خانه ما با یک صندوق نسبتاً سنگین وزنی رسیده و حاملان آن داخل شدند، گرچه صورت های آندو تقریباً نیمه پوشیده بود لیک چون یکی شان با پدرم بزبان انگلیسی تکلم میکرد برایم روشن شد ازار بابان پدرم باید باشند، همان شب آندو که یکی از آنها رئیس و دیگری خدمتگزار او بود چند قبضه اسلحه به پدرم داده و طرز استعمال هریک را بدو آموخته فرار گذاشتند فردا قبل از طلوع خورشید پدرم با من و برادرم روح الله که مدتی مخفی شده بود حاضر باشیم تا باتفاقشان عازم تهران گردیم.

دستوری که پدرم گرفته این بود که او و روح الله و من طریق استفاده هفت

تیرها را خوب بیاموزیم و در تهران از آن استفاده لازم را بکنیم، ضمناً چند بار شنیدم که مرد انگلیسی با نفرت و انزجار تمام نام «علاءالدوله» میبرد و معلوم شد که پدرم لازم است باتفاق ما کلک این مرد را کنده نابودش سازیم. هنوز یک هفته از اقامت ما در تهران نگذشته بود که من و روح الله به تعلیم پدر در خارج شهر نزدیک خندق دروازه دولت طرز تیراندازی را بخوبی آموختیم، مخصوصاً روح الله برادرم که سرش برای تیراندازی و آدمکشی درد میکرد، هر آن بازوی پدر را گرفته میگفت این علاءالدوله کوو کجاست تا حسابش را برسم و پدر در جواب او را به صبر و سکوت و امیداشت تا اینکه شبی فرار شد درشکه ما در سیصد ذرعی سفارت روس متوقف گردد و پدرم با روح الله در گوشه ای مخفی شوند و چون علاءالدوله از آنجا عبور کند او را بگلوله به بندند و بگریزند، اتفاقاً این جنایت بوسیله برادرم روح الله انجام شد، حال که قریب هفتاد سال از آن تاریخ میگذرد برای اولین بار این راز را من برای شما آشکار خواهم کرد تا بدانید نخستین مردی که بیگناه با گلوله برادرم کشته شد همین مرد بود و در تاریخ ایران نام قاتل هنوز کشف نشده، لیک من اکنون شرح ماجری را بطور خلاصه میگویم:

آنروزها «شوستر» (۱) آمریکایی که برای اصلاح مالیه بایران آمده بود چون انگلیسها دیدند که این مرد ممکن است مالیاتهای لازم را وصول کند و بتدریج ایرانیان را از زیر بار قرضه های روس و انگلیس برهاند، این دو

۱- شوستر مرگان مستشار مالی امریکایی در ایران در سال ۱۹۱۱ میلادی در رأس یک هیأت مالی به ایران آمد و با سمت خزانه دار کل جهت اصلاح وضع مالیات ایران به همراهی و کمک آزادیخواهان (دموکراتها) فعالیت میکرد، او در اصلاح گسمرک و خزانه زحمات بسیار کشید و برای وصول مالیات به تأسیس ژاندارمری (خزانه ژاندارمری) اقدام نمود، دولت های بریتانیا و روسیه هیچیک از فعالیت هایش خشنود نبودند و بالاخره بسبب توقیف املاک شاهزاده «شعاع السلطنه» جهت اخذ مالیات معوقه او بقیه زیرنویس در صفحه بعد

دشمن با یکدیگر ساختند و چوبها لای چرخ عوامل این مرد گذاشتند، اما چون او مقاومت میکرد ناچار شدند بدولت ایران اولتیماتوم بدهند که شوسترا را از ایران خارج کند و یکی از کسانی که از عمال آنان بود و با آنها همکاری میکرد همین جناب میرزا احمد خان علاءالدوله بود، لیک بزودی دریافتند که این آقا دو دوزه بازی میکند ناچار بهترین راه را از میان برداشتن او تشخیص دادند آنهم بدست برادر دم روح الله که نخستین قدم بلند را بنفع آنان بر میداشت.

بهر صورت اگر اشتباه نکرده باشم علاءالدوله از بزرگان و رجال دولت قاجار بود، او پسر محمد رحیم قاجار دولو و بارها در شیراز، کرمانشاه و استرآباد حکومت میکرده و مردی قسی القلب و ظالم و خونخوار بود و در همان ایام عَلم مخالفت با شوستر برافراشت و میخواست طوری عمل کند که شوستر نتواند مالیاتهای عقب افتاده را وصول کند، لیک انگلیسها و روسها وجود او را غفلتاً مَضَر و بسیار خطرناک یافتند تا اینکه در تاریخ ۹ ذی حجه ۱۳۲۹ هجری قمری در نزدیکی سفارت روس هدف تیرهای برادر دم قرار گرفت و کشته شد.

آنشب اولین موفقیت نصیب برادر و پدرم شد و ما را صبح روز بعد با چند کیسه پول نقره که از بانک شاهنشاهی دریافت داشتیم بجانب گلپایگان روانه داشتند.

این مسافرت و مأموریت نه تنها ما را از فلاکت بیرون آورد بلکه خانواده ما دارای سه قبضه اسلحه کمری هم شد که مدت‌ها پدر و برادرم از آنها تحت فشار اولتیماتوم دولت روسیه و در باطن با مشارکت دولت انگلیس ناچار ایران را ترک کرد، و این امر سوء تأثیر فراوان در اذهان آزادیخواهان و اصلاح طلبان داشت، و بعدها کتابی بنام (اختناق ایران) نوشت که بزبان فارسی نیز ترجمه شد، در این کتاب اوضاع و احوال خرابیها و فجایع وضع اقتصادی و سیاسی ایران بخوبی توضیح داده شده است.

استفاده های شایانی کردند، بعدها برایتان خواهم گفت که متجاوز از بیست نفر از رجال و مردم دیگر بدست برادرم روح الله با همین سلاح کشته شدند، عده دیگری که میشد آنها را فریب داد و لازم بود در خلوت میبردیم و وسیله دستهای قوی برادرم خفه و یا بضرر چاقو در بیابانهای خلوت کشته میشدند، بدون آنکه کسی پی بهیبت قاتل بیورد.

بیشتر دستورها از کنسولگری انگلیس یا از مرکز بانک شاهنشاهی و یا از شعب آن که در غالب شهرستانهای ایران دایر گشته بود می رسید.

بد نیست مختصری راجع به این مؤسسه که تقریباً میتوان گفت جای شرکت هند شرقی را در ایران گرفت بگویم... بانک شاهنشاهی ایران که یک بانک صد درصد انگلیسی بود بموجب امتیاز ۱۸۸۹ میلادی در ایران تأسیس شد، شاید علت تأسیس این بانک حرص و آزبسی انتهای ناصرالدین شاه بود که بهر عنوان میخواست از طریق پول بچنگ آورد و در راه عیش و مسافرتهایش خرج کند.

در سال ۱۸۷۲ میلادی که ناصرالدین شاه قصد سفر بارو با داشت و برای هزینه سفر لازم میآمد از همسایگان دوست نما برایش وام بگیرند، در همان تاریخ «روپتر» بهمدستی سفیر انگلیس و دادن رشوه های لازم در قبال پرداخت چهل هزار لیره انگلیسی امتیاز شگفت آوری بمدت هفتاد سال از برای کشیدن راه آهن و حق انحصار کلیه معادن (باستثنای سنگهای قیمتی چون طلا و نقره) و تأسیس بانک و غیره گرفت (۲۵ ژوئیه ۱۸۷۲ برابر ۱۹ جمادی الاول ۱۲۸۹ هجری قمری) که در باره این امتیاز لورد گورزون گفته بود (این امتیاز یعنی واگذاری کامل تمام منابع صنعتی و حیاتی یک کشور بدست بیگانگان).

خوشبختانه دولت ایران در اثر فشار میهن پرستان ایرانی بعلمت اینکه اجرای عملیات در مدت مقرر در امتیاز نامه آغاز نگردید، امتیاز مربوط را لغو کرد، اما چندی بعد در اثر فشار انگلیسها و جلب رضایت آنان دولت

مجبور شد امتیاز دیگری بمدت شصت سال به رویترا اعطا نماید (۳۰ ژانویه ۱۸۸۹ مطابق ۲۸ جمادی الاول ۱۳۵۶ ه.ق) که عمده اساس آن تأسیس بانک شاهنشاهی ایران با حق انحصار صدور اسکناس بود، البته در این امتیازنامه انگلیسها موفق گردیدند بالطایف الحیل خاص خودشان مطالبی در حق الامتیاز بیاورند که هیچ ابله‌هی آنرا نمی پذیرفت، بمنثل، حق انحصار استخراج معادن آهن، مس، منگنز، سرب، زغال سنگ و غیره که هیچ ارتباطی بموضوع تأسیس بانک نداشت، تا آنکه در سال ۱۳۵۹ ه.ش (۱۹۳۵ م) که بانک شاهنشاهی امتیاز نشر اسکناس را دارا بود در همین سال در ائرفشار دولت ایران حق صدور اسکناس را بدولت در مقابل دریافت «دویست هزار لیره» واگذار نمود.

از طرفی بانک شاهنشاهی از پرداخت ۶٪ درآمد ویژه که بنام حق الامتیاز بدولت ایران میپرداخت معاف گردید. از کارهاییکه این بانک در ایران میکرد یکی فعالیت در امور بازرگانی و اقتصادی بود که از این راه میلیاردها از ثروت ایران را بغارت بُرد، دیگر آنکه برای هر چه وارد یا صادر میکرد دیناری گممرک نمی پرداخت و اسکناسهاییکه خود منتشر کرده بود برای خُرد کردن و یا پس گرفتن آن مقداری کمیسیون میگرفت که اگر خوب توجه میشد کاشف بعمل میآمد هرگاه یک اسکناس یک تومانی بچند شهرستان میرفت در ائرمراجعه بیانک شاهنشاهی بهای آن اسکناس دوباره بجیب بانک شاهنشاهی سرازیر میشد، یکی از کارکنان آن بانک تعریف میکرد که بهنگام تعطیل شدن بانک مورد بحث میلیاردها تومان فرش، جواهر، عتیقه، حتی کتب خطی، طلا و نقره و مسکوکهای قدیم که در مدت شصت و اندی سال بطور امانت در بانک گذاشته شده بود و صاحبان آنها فوت گردیده و یا از بین رفته بودند بدون رسیدگی و بدون پرداخت هیچگونه عوارضی بانگلستان سرازیر گردید، در ظرف اینمدت زمینهایی بسی حد و حصر که انگلیسها و عوامل آنها به ثمن بخش خریدند و یا در رهن داشتند

به قیمت‌هایی فروختند که در خواب نمی‌دیدند و بدون پرداخت دیناری مالیات از ایران خارج کردند.

اینها که از عملیات عادی آنان بود اقا کارهای دیگرشان واسطه شدن برای دادن وام (۱) و دریافت بهره های کلان بشاهان فاجار و دولت ایران بود، و

۱- در این اواخر (م. س) یکی از اولاد خلف سلطنه ها که از تحصیلکردگان لندن بود و در بانک قلی و مرکزی ایران مثل قارچ روید و چندی برای اینز گم کردن خود را نوده ای جا زد و بعدها بسمت ریاست بانک مرکزی و سازمان برنامه و بانک توسعه صنعتی برگزیده شد از مبعوثان نامرئی این بانک بود که بعدها بنام بانک ایران و انگلیس در خاور میانه تغییر نام داد، بطوریکه پس از انقلاب با مدارک متفن اعلام گردید ظرف ده سال بیش از بیست میلیون لیره انگلیسی حق دلالتی و کمیون جهت گرفتن وامهای غیر لازم و غیر ضروری برای دولت ایران از بانکهای انگلیس و آمریکا دریافت نموده است.

یوسف خوش کیش همکار و همپالکی اش که مرد پاک و درستی بود فدای او شد و بی گناه بجایش در حکومت خمینی اعدام گردید و بظاهر او بمکافات نرسید. این شخص در واقع برای خانم تیمسار بازنشسته ای که یک عمر با هم عاشق و معشوق بودند کار میکرد، اقا چند کلمه از این خانم بگویم، در حقیقت رتق و فتق امور بانک مرکزی و سازمان برنامه با این خانم محترم بود و تمام پیمانهای بزرگ ساختمانی سازمان برنامه با شماره این خانم در اختیار شوهرش گذاشته میشد و با اسناد و ارقام دقیق محاسبه شد که از ساختمانهای باشگاه بانک و مدرسه عالی بانک مرکزی و نظایر آن شوهر این خانم ده میلیون در موقع خود بجیب مبارکشان سرازیر شد، و در تمام مناقصه ها پیشنهادات رسیده قبلاً بوسیله عاملان خانمش منجمله مرتضی خان - ز که ضمناً سمت قوادی ریاست کل را داشتند باز میشد و تحویل تیمسار میگردد، تیمسار هم با اضافه کردن چند هزار تومانی بر مبلغ پیشنهادی خود برنده مناقصه میگردد، آلا اینکه پس از کنار زدن رقیبان با زد و بندهای قبلی با مدیر عامل مجدداً مناقصه بمثل از صد میلیون تومان به دو بیست میلیون تومان ترمیم میشد.

در زمان خودشان حتی یک نفر اجازه ندادند کارخانه ای وارد نماید، دیگر آنکه سیاست ایران همه زیر نظر بانک شاهنشاهی بود، خرید و فروش وجدانها و مردان سیاسی بوسیله او صورت میگرفت.

تمام اعضای دون پایه اش با همدیگر مخالف بودند، بعلت آنکه تعدادی هندی، ارمنی، آشوری، زرتشتی، یهودی و مسلمان به نسبت خاصی استخدام و بخدمت گمارده میشدند، هر دسته ای زیر نظر یک انگلیسی کم سواد که حداقل ده برابر کارکنان ایرانی حقوق دریافت میداشت همچون اسب عساری بجان کندن مشغول بودند.

انگلیسها در این بانک یک دختر با زن عقیف در حصار سلامت و نیک نامی نگذاشتند، از میان کارمندانسی که مختصر شایستگی داشتند به جاسوسی گماشته میشدند، یا بعضی را به روزنامه نگاری و حزب بازی برمی انگیزختند و غالباً رؤسای بانک ملی از کارمندان قدیم بانک شاهنشاهی یا ابادی آنان انتخاب میشدند (چنانکه ابتهاج، کاشانی، مدیران گل و جمالیور، آموخته و عده دیگر از کارمندان قدیم بانک شاهنشاهی بودند) و کمتر وزیر یا وکیلی بکار گماشته میشد که مورد عنایت و حمایت آنان قرار نگرفته بود.

بخاطر دارم در زمان قدرت مصدق و کاشانی (آیت الله) که ایران دچار بی پولی و کم ارزی و فقر و فاقه شده بود و انگلیسها نفت ایران را در محاصره گرفته بودند، حکومت وقت «قرضه قلی» صادر نموده و هر یک واحد را به صد ریال در بازار میفروختند و عده ای از مردمان خیر برای کمک هر قدر میتوانستند بدون هیچگونه توقعی میخریدند، یکی از روزنامه نگاران بنام «مُحسین» که سالها در بانک شاهنشاهی مشغول خدمت بود و روزنامه «بازاربان» را بدستور انگلیسها منتشر مینمود برای لوٹ قرضه های قلی در غالب سر مقاله هایش با حروف درشت مینوشت: «محترم قزوینی

(۱) قرضه قلی هم قبول میکند»

محترم قزوینی غالب شبهای جمعه برای زیارت بقم میآمد و بعدها که مقیم قم شدیم غالباً مهمان برادرم روح الله بود و در غیبت کمتر شب و روزی بود که بی تاب او نباشد، از شما چه پنهان من هم یکدل نه صد دل هواخواهش بودم آلا آنکه گرانی او و تنگدستی من حقیر را از وصالش محروم میداشت و بیشتر باتیشگون و مختصر لاسی قانع بودم و با توضیحات و توصیفات و مجامعات اخوی بمصداق وصف العیش نصف العیش لذتها داشتم.

میگویند انگلیسیها در انتقام گرفتن نظیر و تالی ندارند، چنانکه تا آخرین روزی که بانک شاهنشاهی برقرار بود گاری ای که بوسیله آن آب برای کارکنان انگلیسی میآوردند وسیله اسبی زیبا و سفید و قیمتی انجام میپذیرفت، این اسب پُربها داستانی داشت شنیدنی و آن این بود که روزی رئیس کل بانک سوار بر آن بصحرا میرفت، اسب بعلت نامعلومی رم کرده لگدی به راکب خود میزند، صاحب انگلیسی آنقدر عصبانی میشود که از همانروز دستور میدهد اسب را بگاری آب ببندند و از او همچون قاطر کار بکشند.

کارکنان بانک که این تشبیهات را از رؤسادر حق حیوانات بی گناه میدیدند حساب کار خود را از آن قیاس میگرفتند و در قبال هر ظلم و تعدی دیگر جرأت دم زدن نمیداشتند.

بهر تقدیر در ایران مهمترین عامل و گرداننده سیاست، سفارت و کنسولگریهای انگلیس، شرکت نفت ایران و انگلیس و سایر مؤسسات وابسته بانگلستان همین بانک بود که خوشبختانه در دوره حکومت مصدق یعنی در مرداد ۱۳۳۱ ه.ش بساط فرعونیش برچیده شد.

۱- این زن یکی از روسپیان معروف تهران و از زیبا رویان زمان بود.

مناکب ان

فصل چهارم

مجدداً که بگلپایگان بازگشتیم، من و روح الله گاهگاهی صبحها بمکتب میرفتیم و عصرها باز می گشتیم، مکتب دارما مردی بود بنام ملا رمضان که هیكلی درشت و قیافه ای مکروه و دماغی چون چغندر درشت و لبانی کلفت و شهوت طلب داشت و گاهی برادرم را در حجره خلیفه خود میکرد و او را بطور غیر مستقیم به آزار شاگردان که از طفل پنجساله تا جوانهای بیست ساله را شامل میشدند، و امیداشت. روح الله برادرم روزی نمیشد که چند طفل بیگناه را بچوب و فلک نیندد و از ضجه و زاری آنان لذت نبرد، در اواخر ایامی که هر دو در آن مکتب بودیم عصرها که لازم بود هر دو بخانه

باز گردیم ملا رمضان مرا روانه خانه میکرد و او را به بهانه تدریس اضافی ویا تعلیمات دینی بیشتری نزد خود نگاه میداشت، یکروز که تنها بخانه باز گشتم پدرم پرسید روح الله کجاست؟ ماجری را گفتم دستور داد فوری بروم و او را جهت کاری بخانه بیاورم، چون بمکتب باز گشتم کسی نبود، چون بخانه مُلا رمضان که در جنب مکتب خانه فرار داشت داخل شدم یکراست بطرف اطاق اورفتم، در را بسته دیدم اقا یکی از شیشه های اطاقش که شکسته بود و دیده بودم مکتب دار بوقت حاجت با داخل کردن دست در آن روزنه چفت را از داخل می گشاید، من هم چنین کردم و بمجردی که در باز شد و پرده را کنار زدم منظره ای دهشتناک مرا مضمّن و متحیر ساخت، از خدا که مخفی نباشد از شما چه پنهان، مُلا رمضان آخوند مقدس که یک روز نمازش ترک نمیشد و حتی نماز نافله اش از جعفر طیار طولانی تر میشد و از برکت صدقات و مال امام و از وجوه احسان، زکوة و خمس و زِد مظالم مفت خواری میکرد و طول عمامه اش از ده ذرع تجاوز مینمود و نشان مهر نماز همیشه بر پیشانی اش برجستگی خاصی داشت سید روح الله برادرم را برهنه بر روی تشک خوابانده بود و خود بر روی او افتاده، بالا پایین میرفت و صدایی از خود صادر میکرد که بی شبهه به سگهای خسته گله که بهنگام تعقیب گوسفندان از خود در میآوردند نبود، چیزی نمانده بود دیوانه شوم، در آن لحظه هرگاه هفت تیرم ویا اسلحه دیگری همراهم بود آندوسگ لعین را می کشتم، ناچار فریادی از راه استیصال برکشیده و در را بهم کوفته خارج شدم، بهنگام بیرون رفتن از خانه شنیدم که ملا رمضان با آواز بلند میگوید: آهای غَلَق مَزَلَقَه شتر دیدی ندیدی، اگر چیزی از دهان مبال آسایت درآید بحکم شرع با دست خودم مُثله ات میکنم و به اسفل السافلینت می اندازم.

چون از تهدید او میترسیدم با فرار گذاشتم و ماجری را برای پدرم بی کم و کاست تعریف کردم، فوری چاقوی دسته دار بلندی از آشپزخانه برداشت و سوار قاطر شده مرا هم بر ترک گرفته رو بخانه آمیرزا روانه

شدیم، در هنوز باز بود، قاطر را بیرون در بسته هر دو داخل شدیم، این بار بمنظره مهیب تری روبرو شدیم، چه چشممان به جسد تکه تکه شده ملا رمضان افتاد که روی تشک اطاق افتاده در حالیکه روح الله چاقوی ضامن‌دار خود را که آغشته بخون بود بطور خونسرد با عمامه سفید آمیرزا پاک میکرد.

معلوم شد که پس از رفتن من میان آندو مشاجره بر سر کمبود دستمزد لوط واقع و برادرم بی باکانه با چاقویش بجان اومی افتد و با چند ضربت کار او را پایان میرساند و در حالیکه دماغ و گوش او را بریده بود بی دغدغه خاطر نگاهی باطراف انداخته، چون ما را دید گفت ... من راضی باین کار نبودم، اقا چون ول کن معامله نبود و هر روز از من تقاضای این کار را میکرد و هر بار هم پول را کمتر میداد و دیگر خسته شده بودم امروز برای همیشه راحتش کردم.

پدرم نظری به تکه پاره های جسم بی جان ملا رمضان انداخته با لبخند و غروری رضایت آمیز گفت: حال می بینم و می فهمم که پسر من روح الله حلال زاده است و طبعش بمرحوم پدر قصابم رفته که اینچنین بقصابی علاقمند شده است، آری پدرم با گوشت حیوانات چنین میکرد، اقا روح الله به بشرش و قطعه قطعه کردن گوشت انسانها بیشتر تمایل پیدا کرده است، چنانکه دلش میخواست بدن علاءالدوله را هم بدین صورت درآورد.

اوایل شب بود که پس از برداشتن پول و قلمتراش و قلمدان آنتیک و دوات نقره از خانه ملا رمضان خارج شده بسرعت بطرف منزل رفتیم.

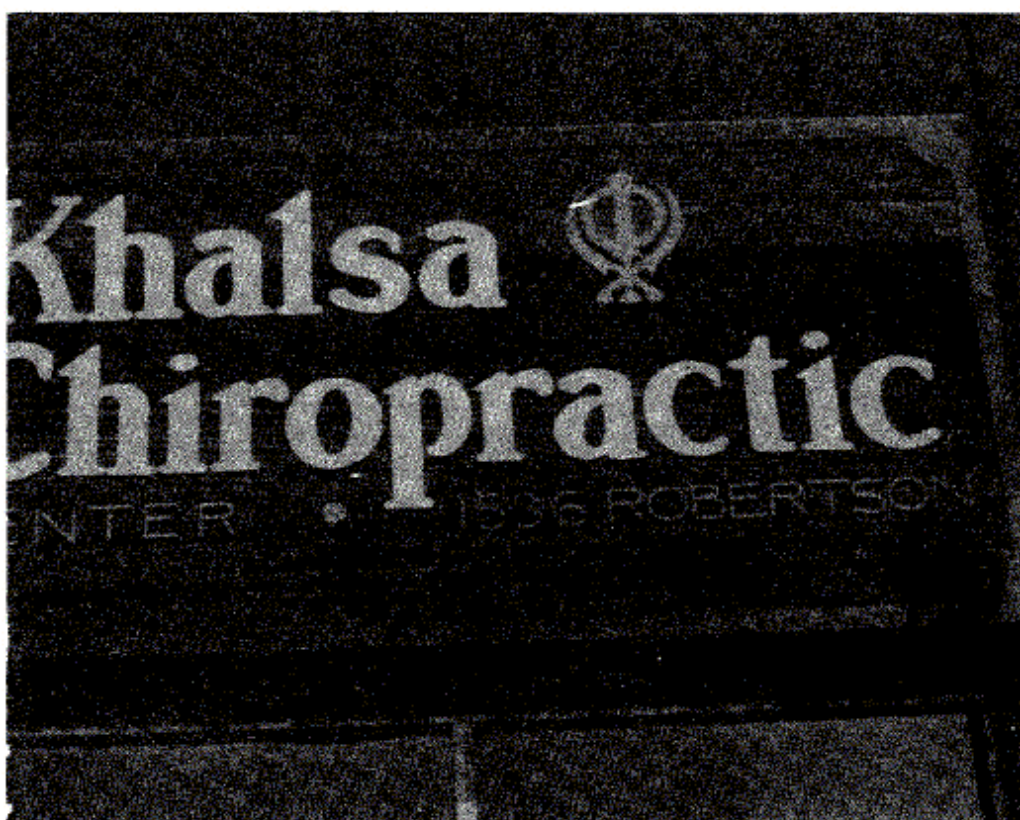
از همان شب پدرم تصمیم گرفت تا چندی بعد بصوب خمین کوچ کنیم، این جنایت و مصیبتی که بر سر معلم ما وارد آمد بازتابی برای خانواده ما نداشت، اقا شنیدم حاکم شرع با هر که دشمنی و با هر کس نظر خصومتی داشت، بمثل ملکی یا باغی در آنها سراغ کرده بود آنان را بدان جنایت متهم نموده و از این راه مبالغی کلان بنام فدیة دریافت داشت و چند دختر هم از دیگر دشمنان خود بعنوان حق السکوت بعقد و صیغه خود

درآورد.

پس از این جنایت شرم آور مادرم از شدت علاقه ای که بروح الله داشت، یگانه گردن بندی که با خود از هندوستان آورده بود و پیوسته همراه داشت و هیچگاه از خود دور نمیکرد بگردن برادرم افکند تا او را از هر بلیه و پیش آمد ناگواری محفوظ بدارد، این گردن بند یکی از مهمترین علامات (۱) سیک های هند را داشت که سیک ها از آن استمداد روحانیت و حالت خلسه میکنند.

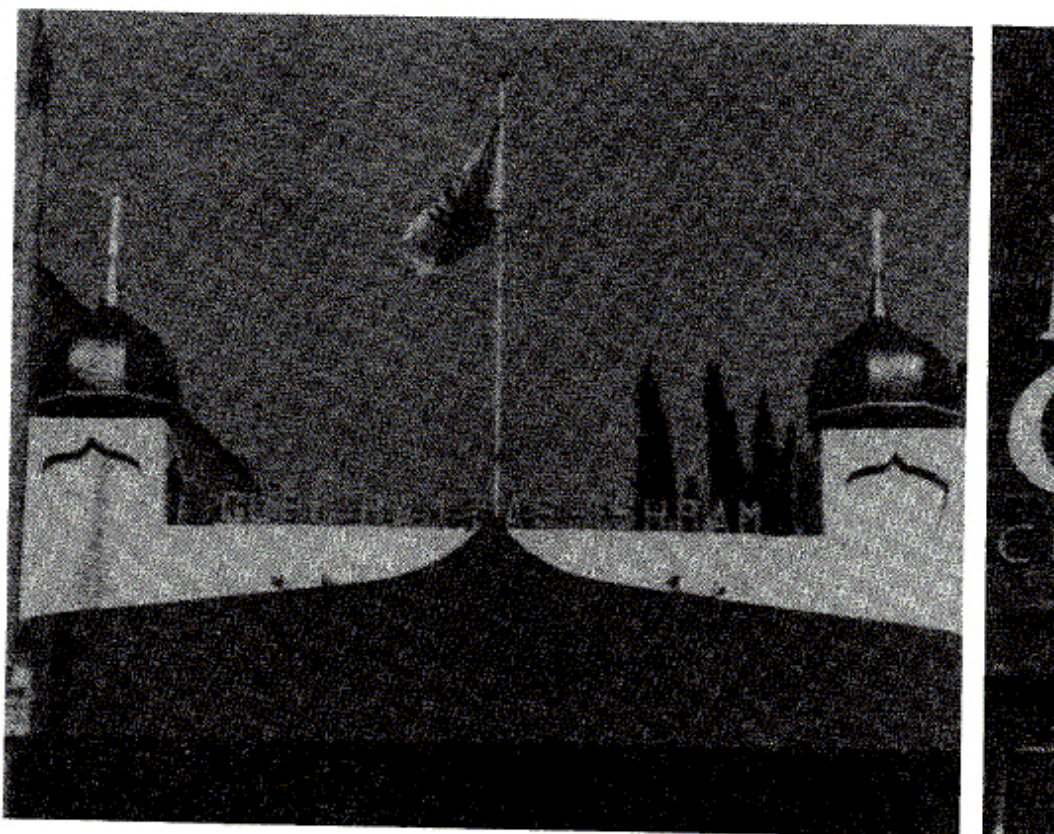
چند روزی پدرم صبر کرد که سروصدای قتل مکتب دار بخوابد تا از گلپایگان خارج شده بخمین برویم، چیزی نمانده بود که باز از رفتن منصرف گردیم، تا اینکه همان روزها دختری نیمه دیوانه، اقا از خانواده ثروتمندی بنام ثقفی که جنون ادواری داشت و هیچ طیبی نتوانسته بود معالجه اش کند پدرم مراجعه کرد، این دختر بسیار زیبا و جمیل بود و میخواست با جادو و گرفتن تعویذ مداوا گردد، از دیدن این دختر فتان چشمانش افروخته و آتش فشانی شد و چندی بهانه معالجات مختلف او را نزد خود می کشاند تا شاید بتواند روزی او را تنها بدام بیفکند و بر او دست بابد ولی چون همیشه با مادریا خواهر و یا یکی از خویشاوندانش همراه بود پدرم بآنها میگفت لازم است در یک شب مهتابی بیاوریدش که روی بعضی از

۱- این علامت بعدها بدستور خمینی از شدت علاقه بگردن بند مادر آرم جمهوری اسلامی گردید، بهنگام انتخاب این آرم گفته شد که بهره گیری از واژه «الله» هدف بوده است، اقا نابلو و پرچم افشاگر مرکز خلسه هندوان پرده دری کرده و اسرار مگورا افشا نموده است. خمینی با انتخاب این آرم پیوند خود را با تبار هندی محفوظ داشته و شجره اش را آشکار کرده است، دشمن خمینی با ملی گرایی ایرانیان و میراث های ملی و فرهنگی ایران بخاطر اینست که او از تبار ایرانی نیست و با همه تفرقه و تظاهر به اسلام همچنان به آیین سیک ها متمایل است و روشی را بنام اسلام در پیش گرفته که تیشه به ریشه ایران و ایرانی بزند.



ایرانیان مقیم لوس انجلس یا عابران خیابان رابرتسون
اگر به نابلوی مرکز روان پزشکی هندی و خانقاه خاصشان که
برای ایجاد آرامش روحی (خلسه) در آنجا فراهم آورده توجه
کرده باشند، محققاً (آرم سیکیم) هندوان را که بر تارک آن نابلو
نقش شده و همچنین بر روی پرچم آن محل در اهتزاز است
مشاهده خواهند نمود.

روح الله خمینی که از تبار هندو و پرورش یافته آن آیین
میشد، همین آرم را برای (جمهوری اسلامی) انتخاب



کرده است.
بی‌اعتنائی و دشمنی خمینی با ملی‌گرایی
ایرانیان و میراث‌های فرهنگی ایران از آنجمله است که وی
از نژاد ایرانی و آریایی نمیباشد.
خمینی با همه تظاهرش به اسلام، به آیین سیک‌ها و
مذهب هندوی خانوادگی تمایل دارد و بهمین خاطر و بعلت
سوگندی که برای مادرش ایندیرا یاد کرده است، تیشه بر ریشه اسلام
و ایران و ایرانی زده و میزند.

قسمتهای ساقهایش که بادها و بخارات از درون آن بمغزش متصاعد میشود دعایی بنویسم که بکلی رفع نفاخت او بشود و در این حالت هیچکس حق دیدن نوشته های مرا ندارد، چه این دعا بخط اجنه نوشته میشود و یکی از پریان محرم در آن ساعت بکمک من حاضر میشود، بالاخره شب موعود قرار شد پدرم در پشت پرده عملیات لازم را انجام دهد و مادر دختر در طرف دیگر پرده قدری دورتر منتظر بنشیند تا دختر شفا یابد.

من از روی پشت بام ناظر بر این ماجری بودم، خلاصه چه دردسر بدهم پدرم دختر را پشت پرده بُرد و تأکید نمود هیچ سخنی نگوید، چه اگر چیزی بر زبان آورد سحر باطل میگردد، ضمناً بدو تأکید کرد، موضوع چنان مهم است که بسیار محتمل است در نوشتن دعا روی ساق پا اشتباهی بکنم و حتی اگر یک نقطه از مرکب اضافه شود جمله درست درنیاید باید با زبان آنرا بلیسم... و من از دور ناظر اعمالی که انعکاس روح پر شهوت او را عیان میداشت بودم و آنشب هم در اثر نارضایی دختر و بالاخره خبردار شدن مادر داشت کار به افتضاح می کشید، چیزی نمانده بود گند کار درآید که پدرم با آن رندی که در اوسراغ داشتیم بمادر دختر حالی کرد، اگر بخواهد مطلب را عیان کند این ننگ و رسوایی برای دخترش تا آخر عمر خواهد ماند و هرگز بخانه شوهر نخواهد رفت...

مادرم که باز از این ماجری وقوف یافت بمنظور دور ساختن شوهر از این قبیل مشتریان برای خروج از گلپایگان بیشتر با فشاری کرد و چندی نگذشت که بوسیله عموجانم خبر رسید بخمن حرکت کنید.

ورود ما را بخمن دوستان نادیده قبلاً اطلاع داده بودند و آنجا خانواده صدر الاشراف بیش از انتظار کمک های لازم را بما نمودند، چه در آنزمان خمن یکی از بخشهای تابع شهرستان محلات بود و آن خانواده در آنجا نیز بسیار ذی نفوذ بودند و برای پدرم نیز کاری بعنوان مباشرت دست و پا گردید، لیک پدرم چون از جادوگری و دعانویسی ورقالی خیر بسیار دیده بود

بدان کار هم ادامه میداد، تنها کسانی که باین کار معترض بودند من و مادرم بودیم، لیک برادر کوچکترم روح الله از ادامه این کار بسیار خرسند بود، مادرم چون میدانست همسرش از این کار چه سوء استفاده ها کرده و چه رسوائیها بیار میآورد بسیار دل آزرده و خشمگین بود، از آن بعد پدرم به بهانه رسیدگی بامور ارباب کمتر در خانه آفتابی میشد و از همان اوان من متوجه شدم که پدرم در ده «ریحان» خانه ای با اثاث فراهم آورده و زنی را بعنوان صیغه نگاهداشته است و بفاصله یکی دو ماه صیغه ها به سه نفر زن رسیدند، و من دیگر طاقت نیاورده موضوع را بمادر گفتم و یک روز بالا تفاق شدیداً بوالدم اعتراض کردیم، اما چون دیدم اهمیتی بنصایح والده و گفتار من نمیدهد برای مدتی بعنوان اعتراض با او در کشمکش بودیم، من پس از این ماجری با پدر قهر کرده بمحلات سفر کردم، لیکن پس از مدتی بنا بخواهش خانواده صدرالاشرف و برای رفع ناراحتی مادربخانه بازگشتم و از آن تاریخ مناسبات من و پدر و سردی گرایید، ولی تنها کسیکه بر اعمال خلاف شرافت و اخلاق پدرم صحه میگذاشت برادرم روح الله بود که خود از آن کارهای نابجا خاصه تجاوز بزنان و دختران و آزار مردم لذتها میبرد.

با آنکه روستاییانیکه زنان یا دخترانشان مورد تجاوز او قرار گرفته بودند شبانه مکرر او را مورد حمله قرار داده و با داس و چاقو صدمات زیادی باو زدند، اما گفتمی جسم دیوی را مختصر خراشی داده باشند، بزودی از بستر ناخوشی برمیخاست و مجدداً بکارهای خلاف شرع و وجدان بطور شدیدتری ادامه میداد. روح الله میگفت من باید طعم و مزه همه کاری را چشیده باشم، یکروز در ایوان خانه نشسته بودیم بی محابا خود را بحیاط پرتاب کرد طوریکه پایش شکست، وقتی دیگر با هفت تیر قوزک پایش نشانه گرفت، چون علت را پرسیدیم گفت میخواستم بدانم این اعمال چه کیفیات یا حالتهایی ایجاد میکند، گفتمی اصولاً احساس درد نداشت و من حتی در حیوانات سبع و درنده هم چنین خشونت و بی حسی و کم دردی ندیده و

نشینیده بودم، در این موارد پدرم برای صاحب ساکسون اینها را مینوشت و اظهار نگرانی میکرد اما در جواب این کیفیات روح الله با آنکه احتمال خطرانی بر او مترتب میگردد مورد تشویق کتبی قرار میگرفت، اتفاقاً تشویق نامه ای در آن ایام بخط خوش نسخ رسید که این قسمت کوچکی از آن است: (... این جوان آینده بسیار درخشانی را در فرقه ملایان و روضه خوانان و بالاخره اهل علم و دین تشییع خواهد داشت و از اعمال او نه تنها نگران نباشید بلکه تشویق هم بعمل آورید، زیرا آنچه تا کنون بمنصبه ظهور پیوسته تمامی دال بر نبوغ او در راه سیاست و مهمتر از همه اجتهاد وی در طریق آخرت است) و این نامه را بر خلاف دستور انگلیسها که لازم میآمد همچون سایر مکاتیب پس از خواندن بسوزانیم تا کنون آنرا حفظ و نگاه داشته ام، ضمناً در آن نامه قید شده بود که نام سید روح الله در سر لوحه خدمتگزاران دولت فخریه ما قرار گرفته و روزی خواهد رسید که تاریخ مستعمره هند بوجود و بنام او مباهی و مفتخر خواهد گشت و شما باید بدانید که ذره ای از رفتار و کردارش بر رای جهان آرای حکومت علیه عالیه انگلستان پوشیده و مستور نیست و توصیه های لازم در مورد اعانت و اعتضاد او بسفارتخانه و کنسولگریهای ما در ایران شده و بر او و بر شما جای هیچگونه نگرانی و وحشتی نخواهد بود و هرآینه شما اگر در مقام تفحص و تحسس عمیق درباره اش برآید خواهید دریافت که وجود او احسن طرق برای هدایت مردم گمراه بشاهراه دین مبین است و او هرچه کند و هرچه عمل نماید در مقابل اعمالی که بعدها برای جلوگیری از اطل میتة و لحم خنزیر و نمایاندن حلال از حرام خاصه دریدن پرده جهلی که در اکثر ایرانیان هست بمنزله نوک خاری خواهد بود که از پای مردم کالآنعام بیرون میآورد.

حقاً که اعمال او پس از قیاس و براهین شرعی و عقلی و منطقی همه دال بر حفظ بیضه اسلام است، هر کس در مورد او شک و ریبی پیدا کند شما که اکنون در میان روضه خوانان بمقام نیمه راهبر رسیده اید دستور دهید

که پوزش حلالی بطلبد و عذر اشتباه بخواند...

ملاحظه میفرمایید (اربابان) کارشان بقدری منظم و مرتب بود که بزبان روز حفظ الغیب کسانی را میکردند که مورد توجهشان بوده که نه تنها درهند برای روابط با اشخاص و معاریف اسلامی دارالانشاءها در اختیار داشتند که بموقع خود و بسیار سریع مراقب دستیاران خود بوده اند در اسرع وقت نیز جواب نامه ها را داده و دستورات لازم را باطراف و اکتاف میرساندند، دیری نگذشت که بیشتر فرمانها و نامه های مهم (از صدر مشروطیت) از سفارتخانه و کنسولگریهای ایران از طریق بانک شاهنشاهی و دیگر مؤسسات بتمام عمال ایرانی میرسید، و گاهی هم (وجوه برّیه) مزید بفرامین واصل میشد و خواطر را خرسند و دلشاد میداشت.

با دقت و قرائت این نامه شما بخوبی درمیابید که اینان چه خوب با هر کس بزبان او گفتگو میداشتند و چه خوب سررشته از امور دینی و شرعی مردم عوام و ابله داشته و چه نیکو مردمانی در فرمان داشتند که تلقین و تحمیل بل که، تحقیق بمسائل دینی شان میکردند که انسان از زندگی آنان حیران و سرگردان میمانند.

باری ورود ما در خمین تقریباً زمان مشروطه خواهی عده ای از مردم ستمدیده ایران اتفاق افتاد و گهگاه افواهاً از مجادله مردم از یکطرف و از سوی محمد علیشاه قاجار و عین الدوله و امیربهادر و شیخ فضل الله و سعدالدوله و ملا محمد آملی چیزهایی بگوشمان میرسید و می شنیدیم دسته اخیر با وجود قدرت داشتن و دادن فرمانروایی به «پالکونیک لیاخوف»، پولهایی هم بمردم میدادند که مخالف مشروطه طلبان باشند و از این امر بدرم گاهی زمزمه میکرد که: هیچ بعید نبود اگر ما در جرگه این گروه درمیآمدیم کمتر از حال بنان و آب برسیم، گاهی که در مورد دخالت رسمی در این گیرودار با عمویم که بکوقت بلباس انگلیسها و گاهی بلباس هندوان و زمانی درزی معمان پیش ما میآمد صحبت و گفتگو

میکرد باین نتیجه رسید که ما را برای منظوره‌های دیگری که شاید در عالم خود چیز کمی از مشروطه خواهی و یا مخالفت با آن ندارد در نظر گرفته اند.

در خمین پدر و عمویم بچه های متعددی از زنان و صیغه های بسیار پیدا کردند که غالب آنان را که در ریحان و خونسار بودند نمی شناختیم، بعدها در زمان رضا خان که هر شخص مستلزم شده بود دارای نام خانوادگی شود عده ای از آنان همانطور که به هندی و هندی زاده معروف شده بودند شناسنامه هندی زاده گرفتند، بعدها که لازم می آمد کسی نداند اصل و نسب ما از هندوستان است در دسرهایی بمیان آمد و برادرم با آنهمه قدرت که پیدا کرده بود باز نتوانست سرپوشی بر آنها بگذارد و آنان که صاحب هوش و زیرک بودند، قبل از آنکه شما این کتاب را بنویسد و چاپ کنید بحقیقی چند پی برده بودند، آلا اینکه گمان میکردند اصل و نسب ما از مسلمانان سنی مذهب مقیم هند است و برای بعضی هم این توهم پیش آمده بود که مادرم خانمی انگلیسی است در حالیکه چنین نبود و والده ما همانطور که قبلاً گفتم از نژاد سیکهای هند و تا آخرین لحظه حیات به پیروی از آیین خود فرزندان را در خفا تشویق و ترغیب باین طریقت مینمود.

تعالیم سیکها و مذهب عمده آنان آیین هندوست، در ایامی که ما، در هند بودیم سیکیم (۱) کشور تحت الحمايه انگلیس بود و هم اکنون تحت الحمايه هند است، این کشور که در آسیای مرکزی واقع است بکوههای هیمالیا و از غرب به نپال و از طرفی به تبت و به بهوتان و از جنوب به هند محدود میشود، پایتختش گانگتوک (۲) است که بیشتر آن کوهستانی است، غالب اهالی آن شبان و چادر نشین و اصلاً نپالی هستند، پس از قرن ۱۷ سیکیم زیر فرمان راجه های تبتی الاصل بود و در قرن ۱۸ و ۱۹ میلادی مورد

SIKKIM - ۱
GANGTOK - ۲

حمله گورکاهای نیال واقع شد و در ۱۸۳۵ قسمتی از اراضی سیکیم به بریتانیا واگذار شد و پس از خارج گشتن انگلیسها از هند سیکیم در ۱۹۴۷ استقلال یافت و بالاخره در ۱۹۵۰ در ائتلافی امنیتی و دفاعی و روابط خارجی خود را به هندوستان واگذار کرد.

بیک نکته دقیق باید اشاره کنم که سیکیم هند را باسیان یا سیکینگ یا سینگان که از شهرهای مهم تجاری و تاریخی چین است نباید اشتباه گرفت. این شهر قریب یک میلیون و نیم جمعیت دارد و سالها پایتخت سلسله تانگ بود و در قرن ۱۳ مارکوبولو بسیاحت آن نایل شده و مطالب جالبی در مورد آن نوشته است، این شهر همیشه مبدأ نفوذ بسیاری از ادیان از قبیل بودایی، نسطوری و یهودی بوده است.

صحبت از خمین و گند کاریه‌های پدرم بود، یادم می‌آید در مقابل این اعمال، مادرم ایندیرا چند بار تریاک خورد ولی بدادش رسیدند و از مرگ نجات یافت، چون آنقدر اعمال پدرم مایه شرم و خجلت بود که برای ما زندگی تلخ شده بود، هر چه مادرم بدو یادآوری میکرد که خودت را فراموش نکن، تو همان سپور و همان گدای مفلوک کراچی، حال که از راه دغلبازی و سواری گرفتن از ایرانیان به نان و آب و آلف و الوف رسیده ای و گرد پیری بر سرت نشسته لااقل از فرزندان خجالت بکش، در جواب برای کاستن عقده حقارت و سرشکستگی‌هایی که در طفولیت و جوانی دیده بود آنروزها میخواست خودش را حتی بزنی و اولاد، فرزند راجه ای جا بزندی، اقا وقتی میدید از طریق سید شدن به چه احتراماتی رسیده با دمش گردومی شکست و بمادرم میگفت تو اشتباه کرده ای مگر نمی بینی که اصل و نسبم چه هست، سابق راجه زاده بوده ام و اکنون امام زاده شده ام، وانگهی ابراد تو بیجاست، چه هر مرد مسلمان و مستطیع شیعه حق دارد همیشه چهار زن عقدی و بی نهایت صیغه داشته باشد و من خیلی خیلی نجات بخرج داده ام که تاکنون با زنی بغیر تو ازدواج نکرده ام و این برای همچومن

رجلی مؤمن و دینی مایه سرشکستگی است.

روح الله برادرم غالب ایام را به بیعاری و شبها به شرابخواری میگذرانید، عموجانم نیز هر وقت سری بسا میزد چند صندوق و یسکی اسکاچ و کنیاک هندی برایشان میآورد و شبها با پدرم پنهانی باده گساری میکردند و همیشه روح الله در این باده پیماییها با پدر و عمویم شرکت داشت و علاقه خاصی بمشروبات انگلیسی پیدا کرده بود که این اعتیاد تا آخرین ساعاتی که من با او بودم از وی ترک نگردید و هر شب چند گیلان مینوشید و میگفت من از این ماء الحیات ها فقط بعنوان دواي جسم خاصه درمان کمردرد و کم خوابی استفاده میکنم نه چیز دیگر.

در خمین همه هفته روضه خوانی داشتیم و برای مسلط شدن و در فرمان گرفتن بچه آخوند و روضه خوان و قلا و سایر مفتخواران ناهار یا شام چرب و چيله ای بنافشان می بستیم، تنباکو و سیگار و تریاک هم چون از هر طرف مجانی میرسید به بعضی که بیشتر بکارمان میخوردند نیاز میکردیم، بسزودی بیشتر اشقیا و غداره بندان و باج گیران در اختیار ما قرار گرفتند، از شما چه پنهان غالب معتمدان نه تنها برایشان شراب ناب میآوردند بلکه همیشه در زیرزمینهای ما خمره های بسیار بلند و حجیم و قطور پر از شراب انگور سپید و سیاه بود و روح الله در اثر معاشرت با عده ای قاجاقچی عرق، اسباب و لوازم عرق کشی را هم در خانه مان جاداد و غالب شبها در زیرزمینهای ما به تقطیر آب انگور می پرداخت و الحق از کشمش و بندرت از خرما گاهی چنان عرقهایی تهیه میکرد که نظیر آن حتی در دهستان ارمنی نشین لیلان خمین هم پیدا نمیشد و پدرم میگفت هر بطر از آن بیک صندوق و یسکی میارزد.

پدرم در روضه خوانیها که داشتیم خود را عمادالاسلام و قدوه انام جا میزد و چند کلمه ای که از این و آن روضه خوان یاد گرفته بود با آوازی حزین و لحن آخوندی بسمع حاضران میرسانید و بمثل میگفت:

اینها المستمعین همه میدانید در این دنیای فانی من چیزی را دوست ندارم بجز ملت حنیف اسلام و دین احمدی و این وظیفه دینی منست که مردم را براه خداوند و اسلام و صراط مستقیم هدایت کنم و بدستور شرع مبین شاربین خمراخذ بزنم و زانیان مَحْصَنه را رَجَم کنم، آری کمتر شبی است که جد اطهرم را در خواب نینم و توصیه او را در مورد اینکه حامی بیضه اسلام در مقابل بی دینان و فرنگیان خون آشام باشم بگوش دل نشنوم، شما هم باید مثل من آیت صائم النهار و قائم اللیل باشید (با سرآزیر ساختن چند قطره اشک) و همه خاصه زنان و دختران همیشه خانه مرا خانه خود بدانند و هر سؤال و مشکلی که دارند بی رودر بایستی با من در میان بگذارند و اگر موضوع محرمانه هم باشد مرا چون پدر، پدر دینی بدانند و همه وقت و همه ساعت بنزد من بیایند و کمک بطلبند و من تا آنجا که مقدور باشد همانطور که جان و مال من را در اختیار برادران و خواهران دینی گذاشته ام و قسم را هم نیاز آنان میکنم تا شاید در روز قیامت در مقابل خداوند و جدم صلوات الله علیه و آله و سیه و شرمنده نباشم، و سپس در آخر که تنگی کلام و ضیق مطلب برایش پیش میآید و با رشته کلام را گم میکرد بصحرای کربلا میزد و داد سخن درباره سربریدن امام حسین میداد و های های میگریست و مستمعان هم بزاری و گریه در میآمدند، گرچه در میان زنان و مردان پُرده ای بن دو اطاق حایل بود، مع الوصف غالباً دختران و زنان زیر چادر گاهی بهنگام گریه و زاری پیچه و چادرشان می افتاد و بعضی هم از شدت ایمان ضعف کرده در دامان جوانانی چون روح الله و سایر مؤمن نمایان فلان کاره می افتادند، در این موقع پدرم با صدای بلند دستور میداد برای مؤمنین جای و غلیان بیاورید و به مؤمنات آن طرف پُرده گلاب بدهید که ضعف و مدهوشی ایمان، خدای نکرده به جسم و جان نازنینشان خللی وارد نسازد، مبادا از خوراکی و تنقلات بی نصیب بمانند و از این گونه تظاهرات محبوبیتی تمام و کمال خاصه میان زنان پیدا کرده بود و با این روش چون

گرگی که بلباس میش درآمدہ باشد در گلہ گوسفندان مظلوم ہر طور کہ میخواست بہ طعمہ ہا حملہ میبرد و کام دل میگرفت....

در اواخر زندگی برآستی حیوانی درندہ شدہ بود، نہ تنہا بناموس این و آن تجاوز میکرد بلکہ ہر کجا زمین، مزرعہ، خانہ، پول یا موقوفہ ای سراغ میکرد بہر بہانہ و تعدی کہ میسر بود آنہا را بتصرف درمیآورد و اگر نمی توانست از راہ عادی آنہا را تملک نماید و یا با کلاہ شرعی آنہا را غصب کند با سند و قبالہ ساختگی کہ بامضای دوسہ نفر ہمچون خود روضہ خوان میسرسانید بمقصود نایل میشد، از نظر اینکہ نفوذی پیدا کردہ بود دیگر کسی جلو دارش نمیشد، روح اللہ نیز با عدہ ای از ہمسالان بیکارہ و ولگرد و ہرزہ کہ پشت او را گرفتہ بچپاول و غارت می پرداخت.

یکروز بمادرم خبر دادند کہ شوہرش با حاج امیر ریحانی کہ خود از قماش پدرم بود و در ریحان از راہ غارت و چپاول دارای املاک و مزارعی شدہ رفت و آمدہایی مشکوک و صمیمانہ پیدا کردہ، فوری مادرم گفت بی شک با یکی از بستگانش قصد وصلت دارد اتفاقاً نظرش صائب بود و بزودی آشکار شد کہ دختر ریحانی صیغہ پدرم شدہ و از ترس مادر او را در ہمان دہ ریحان منزل دادہ است، حاج امیر ریحانی این وصلت را از راہ سیاست بعمل آوردہ بود کہ بدان وسیلہ با ہمدست شدن با پدرم زمینہای مزروعی بسیاری را بتصرف خود درآورد و اتفاقاً بمراد خود رسیدہ و دوستی آنان بحد کمال انجامید.

این وصلت از نظر امور جنسی چندان دلچسب و مطبوع پدرم نبود، و بزودی در نزدیکی آنان عاشق دختری شد کہ چشمانی سیاہ و غارتگر و ابروانی کشیدہ و صورتی گیرا و عابد فریب داشت، رنگ چہرہ اش مہتابی و ہمچون سیبی بود کہ در سایہ پرورده شدہ باشد، پدرم مکرر در خلوت بمن فہمانید کہ تو چون دوران بلوغ را پشت سر گذاشتہ و اکنون مردی شدہ ای بد نیست کہ من یکی از دختران کربلائی اکبر را کہ از ہر

لحاظ با کمال و جمال است برایت خواستگاری کنم، راستش بخواهید من دست و پا چلفتی و محروم از هرگونه شیطنت های روح الله از این پیشنهاد بدم نیامد، اما چون مطلب را بمادرم گفتم فریاد برآورد که حدس من صائب بود، پدرت عاشق سیاره خواهر این دختر شده و چون دستش بدو نمیرسد و پدر دختر حاضر نیست بعقدش درآورد میخواهد تورا داماد کربلائی اکبر کند که بدین وسیله بتواند سیاره را تصاحب کند، از شنیدن این ماجری که مرا وجه المصالحه قرار داده قلباً از نامردی پدر رنجیدم و در این باره چند بار کارمان به مناقشه و مکالمه تندی انجامید و سپس چند هفته بعنوان درس خواندن و طلبگی بقم رفتم، آنطورها که تا آنروز شنیده بودم قیم بگمانم دارالعلم رسیده بود ولی پس از آنکه بدانجا رفتم و ظاهر و باطن تلامذه و آخوندهای آنجا را که عنوان هایی از قبیل مُلا، شیخ، آخوند، مجتهد، امام جمعه، حجت الاسلام و آیت الله و غیره بخود بسته بودند بدقت بررسی کردم جز خیانت و دنائت و بستی و بیسوادی درشان نیافتم و تمامی را بعینه چون پدری ایمان خود یافتم که در لباس دین بغارت و چپاول میرداختند و هنری جز خر کردن و سواری گرفتن عوام نداشتند.

در آن چند هفته ای که آنجا بودم حجره ای در یکی از مساجد پیدا کردم که قرار شد با طلبه ای جوان و عالم نما بنام فقیه قزوینی هم حجره شوم، این جوان با آنکه از لحاظ سن چند سالی از من کوچکتر بود، لیک از آن اصفهانیهای با هوش و خوش حافظه بود که از غالب مدرسان قم عالتر مینمود ولی قیافه ای کریه و قدی کوتاه و چشمانی چپ و دماغی برجسته و کج داشت، و در همان شب که با هم در یک گوشه بیتوته کرده بودیم حس کردم دستی مرا میمالد، یکبار متوجه شدم که این جوان چنین میکند و چون با حالت اکراه اعتراض کردم خنده کنان گفت این کار بدی نیست و شما بدانید که تمام طلبه های این شهر بدین کار دست میازند و اگر شما بخواهید ابا کنید از خیلی نعمتها محروم خواهید شد، پرسیدم بمثل

کدام نعمت، گفت نخست آنکه همچو من نابغه ای که باید بشما مقدمات عربی، قران، شرایع، شرح لُمعه و سیاق را ظرف کمتر از ششماه بیاموزم چیزی یاد نخواهم داد، دیگر آنکه متولی این مسجد آق محمد علی مجتهد از جلق و سَحَق پُر لذت میبرد، اگر بفهمد شما از این عمل راضی نیستید بهر بهانه که شده دُمتان را سرکولتان نهاده مرخصتان خواهد کرد، حال چه میگوید؟...

البته روز دیگر من نتوانستم در آن حجره بمانم و در اثر رسیدن نامه ای از جانب مادر فوری بخمن بازگشتم.

نامه ای که بمن رسید سراپا حاکی از ناله و زاری بود و بیشتر بدین مطلب تکیه داشت که پدرت سخت بیمار است و فوری بخمن حرکت کن، من هر چه فکر کردم نتوانستم حدس بزَنم که اتفاقی برای پدرم افتاده باشد و با آنکه مادرم مناسباتی حسنه دیگر با او نداشت نفهمیدم به چه علت مرا برای کمک بدو و خانواده خواسته است.

بهر حال ندایی باطنی و کیفیتی که هنگام وقوع حوادث ناگوار بسر وقتم میآمد گریبانگیرم شده حس میکردم موضوع مهمتر از آنستکه مادر نوشته است.

همچو که بخانه رسیدم در را باز و جمعی را در رفت و آمد یافتم، مِنْ جُمَلِه غلامحسین غسال را که عطاری کوچکی در نزدیکیهای خانه ما داشت دیدم که با روح الله برادرم مشغول گفتگو است، سخت نگران و متوحش شدم، مخصوصاً که عده زیادی از زن و مرد هم در جنب و جوش و پذیرایی و نوشیدن قهوه بودند، مطمئن شدم که یکی از کسان خانواده در گذشته است.

مادر بدیدنم گریه و شیون آغاز کرد که بالاخره پدرت را ایرانیان بیرحم کشتند و جسدش را در خزانه حمام انداختند و شایع کرده اند که در حمام سکه کرده است.

پرسیدم مادر علت گشتنش چه بود؟ آهسته در گوشم بزبان هندی گفت

بازتقصیر از خودش بود، چه مجدداً بناموس مردم تجاوز کرد، گفتم مادر جان از این ببعده دیگر میل ندارم او را پدرم بدانسی و من دیگر حاضر نیستم صفت پدری باو بدهم، فقط بمن بگو شیخ مصطفی چنین گفت و یا چنان کرد، نه پدرت، حال داستان را برابم بگو...

آری بالاخره پدرت در غیاب تود سته گلی بآب داد و با آن دسته گل خود را بگشتن داد و ما را رسوای خاص و عام کرد ولی با وجود این تو و روح الله باید انتقام خون او را از ایرانیان بهر وقت که توانستید بگیرید و من و برادرم را وادار کرد که بمقدسات هندویی سوگند یاد کنیم که بعدها اگر توانستیم در کشتار مردم ایران سعی لازم بکار بریم. اما مجمل داستانی که پدرم را بگشتن داد:

ملا مصطفی، پدرم چند بار دوستانش را بخواستگاری سیاره میفرستد و هر بار پدر دختر از در مخالفت بر میآید و در آخرین بار پدر دختر میگوید، چون سید مرتضی میان خانواده آقا مصطفی محجوب و نسبتاً سربزیر است میتواند یکی از دخترانم را بزنی بگیرد، اقا فکر اینکه خودش بخواید داماد من شود از محالات خواهد بود و هرگز حاضر نیستم حتی یک دقیقه جنازه دخترم را بردوش این سید جد کمر زده بگذارم، پدرم که از صیغه یا عقد نمودن دختر کربلایی اکبر نا امید میشود بفکر می افتد از راه خدعه و مکر بوصول سیاره برسد، نخست باین فکر می افتد که از طریق عمال حاکم وقت که در شرارت و مردم آزاری چیز کمی از او نداشتند پابوشی برای کربلایی اکبر بدوزد و چندی او را در زندان بیفکند و یا از آن نواحی دورش سازد، اما پس از اندیشه بسیار متوجه میشود چه بسا ممکن است موضوع داشتن دختران زیبا و فتان کربلایی اکبر در اذهان بیفتد و این طعمه را نصیب قدرتمندان و یا آخوندهای ذی نفوذ دیگر کند، چه بارها این اتفاق برای دیگران افتاده بود، که چون بخود پدرم گفته بودند فلانی دختری زیبا در خانه دارد و ما میخواهیم شما واسطه وصال و یا ازدواجمان بشوید پس از هموار نمودن این

